

PDF VERSION BY



ParsTech

2007

www.parstech.org

اندر لطایف روزگار



هزل، تعلیم است، آن را جدّ شنو
تو مشوبر ظاهر هزلش گرو
هر جدی، هزلیست پیش هازلان
هزل ها جداست نزد عاقلان

مولوی

هزل را خوار مدارید
و هزلان را به چشم حقارت منگرید.

عبید زاکانی

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی

انوری

بیچاره آن کسی که گرفتار عقل شد
خوش آن کسی که کره خرآمد الاغ رفت

ادیب الممالک فراهانی

هجوگوی، کسی است که چون سخن می گوید،
حقیقت را با خنده می گوید.

هُراس



هزل پوسته‌ای است که در درون خود
واقعیتها را پنهان کرده است.

به مزاحمت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد از او بردار

سعدی

مردم اگر شوخ طبعی نکنند گویی در زندان اند.

راغب اصفهانی

باغ، خندان ز گل خندان است
خنده آئین خردمندان است

عبدالرحمن جامی

ای برادر قصه چون پیمانه‌یی است
معنی اندروی بسان دانه‌یی است
کودکان افسانه‌ها می‌آورند
درج در افسانه‌شان بس سروپند
هر جدی هزل است پیش هازلان
هزلها جداست پیش عاقلان
هزلها گویند در افسانه‌ها
گنجها جویند در ویرانه‌ها

مولوی

بے آی صاحب بزغاله

مردی بزغاله ای یافت به او گفتند: واجب است در معابر^۱ ندا دهی^۲ تا اگر مالکی دارد بیاید و گم گشته خویش بستاند. مرد در شوارع^۳ فریاد می زد: آی صاحب! و آهسته می گفت: بزغاله. و مقصودش این بود که هم به واجب شرعی^۴ عمل کرده باشد و هم مالک بزغاله نشنود.

(امثال و حکم)

بے آب برای من ندارد نان که برای تو دارد

می گویند «حاجی میرزا آقاسی» به حفر قناتی امر داده بود، روزی که برای بازدید قنات رفت مقنی اظهار داشت که

۱. معابر: گذرگاهها

۲. ندا دادن: اعلام کردن

۳. شوارع: خیابانها

۴. واجب شرعی: آنچه که از نظر شرع باید انجام داد..

کندن قنات درین جا پی حاصل است چه؛ این زمین آب ندارد.

حاجی جواب داد: نادان! اگر آب برای من ندارد نان که برای تو دارد.

مساعی حاجی میرزا آقاسی — وزیر محمد شاه — در کندن قنات و ریختن توپ مشهور است. شاعری متخلص به «بیدل» درباره او گفته است:

نگذاشت برای شاه حاجی درمی	شد صرف قنات و توپ هربیش و کمی
نه مزرع دوست را از آن آب نمی	نه لشکر خصم را از آن توپ غمی
(امثال و حکم)	

آقا شکسته نفسی می کند، غلط می کند

مریدی مدعی شد پیر او چون کامل است در همه انواع فضایل بر سایر ابناء نوع برتری دارد. شنونده ای بر سبیل انکار پرسید: آیا شیخ خط را نیز از میرعماد بهتر نویسد؟ گفت: البته چنین است.

مشاجره به درازا کشید قضاوت را به خود مراد بردند، او انصاف داد که رجحان کتابت میرعماد مسلم است. مرید متعصب این معنی را حمل بر تواضع و فروتنی مرشد کرده گفت: آقا شکسته نفسی می کند، غلط می کند.

(امثال و حکم)

آن نیز بشکند

شخصی به عیادت بخیلی رفت — که همسایه او بود — او را پرسش کرد و گفت: «چه حال داری؟» گفت: «تب می‌کنم و گردنم درد می‌کند، اما امروز تبم شکست.» گفت: «امید می‌رود که آن نیز بشکند.»

آدم مقدس

مردی مشغول نماز خواندن بود، رفقای وی تعریف و تمجید از او نموده، گفتند:
— «خیلی آدم مقدسی است که با این خضوع و خشوع نماز می‌خواند!»
— مرد نماز خود را قطع کرده گفت: «در عین حال روزه هم هستم.»

آن قصر

بر درگاه آن، شهان نهادندی رو بنشسته و می‌گفت که: کو، کو، کوکو؟!	آن قصر که با چرخ همی زد پهلوی دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای
--	--

از خربگو

مردی روستایی را پسر به حدّ مردان رسیده بود.^۱ روزی با زن گفت: اگر سختی معاش^۲ ما بدینگونه بیاید^۳ عاقبت باید خرا را فروخت و برای پسر عروسی کرد.
پس از آن روز، هر وقت پدر به سخنی آغاز می‌کرد؛ پسر کلام او را بریده می‌گفت: بابا از خربگو!
(امثال و حکم)

از دولت سرفقیران...!

یکی از نویسندگان معروف و معاصر امریکا، «ارسکین کالدول» است که عموماً در رمانهایش از فقیران و تهیدستان حمایت و طرفداری می‌کند. در این راه به قدری شهرت یافت که بیش از بیست میلیون جلد از کتابهایش به فروش رفت، و از این راه ثروت هنگفتی به دست آورد. مشهور است که «برنارد شاو» درباره او گفته است که:
«هیچ چیز یک نفر نویسنده را بهتر و آسان‌تر از طرفداری از گدایان و بینوایان ثروتمند نمی‌سازد!»
(بدیهه گویها)

۱. به حدّ مردان رسیده بود: بالغ شده بود.

۲. معاش: زندگی

۳. بیاید: بماند

اعرابی و خلیفه

خلیفه بغداد با عربی که از بادیه برآمده بود و هرگز شهر ندیده و به مجلس نرسیده از یک طبق طعام می خورد، ناگاه نظر خلیفه بر لقمه وی افتاد و مویی به چشم وی درآمد. گفت: — ای اعرابی، آن موی را از لقمه خود دور کن. اعرابی لقمه را بر خوان نهاد و دست باز کشید و گفت: کسی که چندان در لقمه مهمان نگردد که موی را ببیند از خوان او طعام نتوان خورد.

اسکندر و دیوژن

روزی «اسکندر کبیر»، به دیدار «دیوژن» رفت که در زیر آفتاب لمیده بود. دیوژن گفت: — «ای سردار بزرگ! بزرگترین آرزوی تو اکنون چیست؟»

اسکندر کبیر: یونان را به زیر فرمان آورم.

دیوژن: پس از آن؟

اسکندر: آسیای صغیر را تسخیر کنم.

دیوژن: و بعد؟

اسکندر: بر دنیا مسلط شوم.

دیوژن: و پس از آن؟

اسکندر: به استراحت پردازم و لذت ببرم.

دیوژن: چرا هم اکنون استراحت نمی کنی و لذت

نمی بری؟

می گویند اسکندر از نصیحت دیوژن اظهار امتنان کرد،
پرسید: «آیا خدمتی از من برمی آید که در حق تو بجا آورم.»
گفت: «آری. خواهش می کنم، سایه خود را که میان من
و خورشید حایل است از سرم کم کنید.»
اسکندر از این سخن به خنده افتاده گفت: «اگر من
اسکندر نبودم دلم می خواست دیوژن باشم نه کس دیگر.»
و دیوژن بی درنگ پاسخ داد: «اما اگر من دیوژن نبودم دلم
می خواست هر کس دیگر باشم غیر از اسکندر.»

امیر علی شیر و بنائی

روزی «بنائی شاعر» به دربار «امیر علی شیر» رفت و در
را کوبید. امیر از اندرون فریاد کرد کیست دم در؟ بنائی
گفت: منم بنائی. امیر گفت: خوش آمدی، بیا داخل چون ما
کسی را می خواستیم تا مسخره اش کنیم. فوراً بنائی گفت:
منهم اینجا برای چنین کاری آمده ام.

(کشکول طبسی)

انتساب

از جوان خودپسندی پرسیدند تو کیستی؟ گفت: من
خواهرزاده فلان امیرم. گفتند: خیلی عجیب است، ما طولاً
سؤال می کنیم، شما عرضاً جواب می دهید!

انوشیروان و معلم

«انوشیروان» را معلمی بود. روزی معلم او را بدون تقصیری بیازرد! انوشیروان کینه او را در دل گرفت تا به پادشاهی رسید، از او پرسید که:

— چرا بر من بی سبب ظلم نمودی؟
معلم گفت:

— چون امید آن داشتم که بعد از پدر به پادشاهی برسی، خواستم که ترا طعم ظلم بچشانم تا در ایام سلطنت به ظلم اقدام ننمایی!

ادب مأمون

روزی «مأمون» از مکتب برگشته بود، هارون از او پرسید: چه می‌خوانی؟ مأمون گفت: باب جمع. هارون پرسید: جمع «مسواک» چیست؟ فوراً در جواب گفت: «ضِدَّ مَحَاسِنُکَ». و نگفت مَسَاوِیک؛ چون یکی از معانی «مساویک»، بدیهای تو است و گفتن آن، خلاف ادب بود. از این رو مأمون آنرا با لفظ دیگری مؤدبانه ادا کرد.

اعظم مردم

از حکیمی سؤال کردند که: «اعظم مردم، نزد تو کیست؟» گفت: «آنکس که به وی محتاج‌ترم در امور.»

اطاعت

پادشاهی به شکار می‌رفت، بیرون شهر دیوانه‌ای را دید که سگی را در نزد خود نشانده و با آن حیوان مأنوس است، پادشاه به وزیر خود گفت: تأمل کن تا کمی با این دیوانه شوخی کنیم و بدین وسیله دلمان را شاد گردانیم.

وزیر گفت: قربان می‌ترسم بی ادبی کند و خاطر مبارک را آزرده نماید. پادشاه گفت: با کی نیست، سپس به نزد دیوانه آمدند. پادشاه گفت: ای آزاد مرد! تو بهتری یا سگت؟

دیوانه در جواب گفت: قربانت گردم، سگ هرگز از فرمان این گدا (من) سرپیچی نمی‌کند پس شاه و گدا، اگر از فرمان خدا اطاعت کنند البته از سگ بهترند و چنانچه نافرمانی نمایند، سگ از هر دو بهتر خواهد بود.

پادشاه، پاسخی نتوانست بگوید و راه خود در پیش گرفت و رفت.

(رنگارنگ)

اصفهانی زرنگ

گویند: دو مرد به شراکت لحافی خریدند، مردی اصفهانی شب بی‌بالا پوش بود نزد آن دو آمده گفت: هریک از شما چون پول داده‌اید در زیر دو طرف لحاف بخوابید ولی من چون سهمی نداده‌ام؛ در تنگنای وسط لحاف می‌خوابم.

(امثال و حکم)

این مژده مرا نیست

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری، و امید
زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که
فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و
سپاه و رعیت آن طرف، به جملگی مطیع فرمان گشتند. ملک
نَفَسی سرد برآورد و گفت: این مژده مرا نیست؛ دشمنانم
راست یعنی: وارثان مملکت.

(گلستان سعدی)

ادب آموزی

«لقمان» را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت: از
بی ادبان. هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعلِ آن پرهیز
کردم.

(گلستان سعدی)

از تو می ترسد

گویند غلام سیاهی بچه ای را در بغل داشت بچه در او
می نگریست، از ترس می گریست و او پیوسته می گفت: من
اینجا هستم بیم مدار و از کسی مترس.
شخصی این منظره را دید و گفتار او شنید؛ گفت: تو او را
رها کنی او نخواهد گریست چه آنکه او از تو می ترسد.

(عروة الوثقی)



بهاره باش

چون تیشه مباح، جمله زی خود متراش
چورنده ز کار خویش بی بهره مباح
تعلیم زاره گیر در عقل معاش
چیزی سوی خود می کش و چیزی می پاش

این ییلاق و قشلاق را از کجا آورده اید؟

زنی برای استعلاج نزد مرحوم میرزا ابوالحسن خان دکتر
— از اولین طبائی که به اسلوب طب جدید درس خوانده بود و
بالطبع از چهار مزاج و چهار خلط قُدما اطلاعی نداشت — آمده
گفت: حکیم باشی، طبعم گرم است و استخوانهایم سرد،
سردی می خورم با من نمی سازد و گرمی هم ضرر می کند.
دکتر با تعجب پرسید: خانم، این ییلاق و قشلاق را از
کجا آورده اید؟

(امثال و حکم)

ابلق روزگار

ابلق ^۱ روزگاریک چشم است	آن هم اندر میانِ سرد دارد
گاه دستی فروبرد به زمین	خرکی از میانه بردارد
بردش تا به پیش دیده خویش	چون ببیند که شکل خرد دارد
زندش بر زمین که خُرد شود	خردیگر به جاش بردارد

۱. ابلق: دورنگ، ابلق روزگار، شب و روز، به مناسبت سیاهی شب و سپیدی روز.

این نیز بگذرد

ایدل غم جهان مخور این نیز بگذرد
دنیا چوهست برگذر این نیز بگذرد
گربد کند زمانه تونیکو خصال باش
بگذشت ازین بسربسی این نیز بگذرد
وردور روزگار نه برو فوق رأی تست
انده مخور که بی خبر این نیز بگذرد
یک حمله پای دار که مردان مرد را
بگذشت ازین بسی بتر این نیز بگذرد
ممت خدای را که شب دیر پای غم
افتاد با دم سحر این نیز بگذرد
ابن یمین ز موج حوادث مترس از انک
هر چند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطرست ولی شکر چون نکرد
ایزد قضا جز این قدر این نیز بگذرد
(دیوان ابن یمین)

اگر چشمت روشن بودی

شخصی نزد طبیب رفت و گفت که شکم من به غایت درد
می کند و بی طاقتم آن را علاجی کن، طبیب گفت: «امروز
چه خورده ای؟» گفت: «نان سوخته بسیار خورده ام.» طبیب
غلام را گفت: «حقه داروی چشم را بیاور تا جوهر داروی در
چشم او کشم.» مریض گفت: «ای مولانا! من درد شکم دارم
داروی چشم را می خواهم چه کنم؟» گفت اگر چشمت
روشن بودی نان سوخته نخوردی.»

افتخار ناجا

یکی از جرّاحان معاصر در مجلسی می گفت: امروز سنگ کلیه ای به بزرگی تخم مرغی بیرون آوردم و بدان فخر و مباهاات^۱ کردن می خواست.

یکی از حاضرین پرسید: اکنون رنجور^۲ چگونه است؟ گفت: در حین عمل بمرد.

ظریفی^۳ از حضار^۴ گفت: اگر بنا به مردن بود، من جگرش را هم در می آوردم.

(امثال و حکم)

این نیز به اوده ده

گویند: دیوانه ای بر دشت می گذشت، دشتی پر از اسب و گاو و گوسفند دید. پرسید: اینها از کیست؟ گفتند: از آن عمید نیشابور. چون به شهر آمد سرایی مجلل دید. پرسید: این سرای از آن کیست؟ گفتند: از آن عمید نیشابور. و چون پرسید که این غلامان از آن چه کس اند و در پاسخ به او گفتند از آن عمید نیشابور، دستار پاره خویش را به هوا پرتاب کرد و گفت: «خدایا تو که همه چیز به عمید داده ای این نیز به اوده ده.»

(مصیبت نامه)

۱. مباهاات: به خود بالیدن، افتخار

۲. رنجور: بیمار، مریض

۳. ظریف: نکته دان، باریک اندیش، باریک بین

۴. حضار: حاضران

اقتصاد یزدی

یک وقت، یک مرد یزدی بر خری سوار بود و پسرش پشت سر خر راه می‌رفت و خر را می‌رانند. حوالی ظهر شد، پسر تگه نانی از جیب خود در آورد و در دهن نهاده و همچنانکه طی طریق می‌کرد، نان را هم می‌خورد. پدر در این وقت خواست از پسر چیزی سؤال کند. او را به اسم خواند. پسر فوراً جواب داد: «بله!» و البته چون دهن را باز کرد که بله بگوید، لقمه از دهنش بیرون افتاد.

پدر در حالی که خشمگین به نظر می‌رسید با لهجه غلیظ یزدی گفت: بله و زهر مار، چه موقع بله گفتن است؟ به جای بله، بگو: «هون» که هم جواب مرا داده باشی، هم نانت را خورده باشی و هم خرت را رانده باشی!

(از پاریز تا پاریس)

اگر می‌دانستم

بیماری نزد طبیب رفت، طبیب پرسید: «چه درد داری؟»
گفت: «اگر می‌دانستم نزد شما نمی‌آمدم.»

ان شاء الله

مردی به بازار می‌رفت تا خری بخرد. مردی به او رسید و

گفت: کجا می‌روی؟ گفت: به بازار تا خری بخرم. گفت:
 بگو «ان شاء الله». گفت: چه جای ان شاء الله است؟ خر در
 بازار و درهم در آستین. چون به بازار درآمد دزدی بر او زد و
 نقدینه اش را ربود. چون باز می‌گشت مرد پیش آمد و گفت: از
 کجا می‌آیی؟ گفت: از بازار ان شاء الله. پولم را دزدیده‌اند
 ان شاء الله. خر نخریده‌ام ان شاء الله. ناکام و زیان دیده به خانه
 می‌روم ان شاء الله.

(کلیات عبید زاکانی)

از چاه به چاه

شنیدم گوسفندی را بزرگی
 شبانگه کارد بر حلقومش بمالید
 که از چنگال گرگم در ربودی
 رهانید از دهان و دست گرگی
 روان گوسفند از وی بنالید
 چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
 (سعدی)

این نیز بگذرد

پادشاهی در ثمینی داشت
 خواست نقشی که باشدش دو ثمر
 گاه شادی نگیردش غفلت
 هر چه فرزانه بود در ایام
 زنده پوشی پدید گشت آن دم
 بهر انگستری نگینی داشت
 هر نفس کافکند به نقش نظر
 گاه اندوه نباشدش محنت
 کرد اندیشه ولی همه خام
 گفت بنگار «بگذرد این هم»

ایزبه گربه گم می‌کنم

ابلهی از دست گربه‌ای به تنگ آمده بود و هرچند آن را از خانه بیرون برده و به جاهای دوررها می‌کرد؛ باز به خانه او برمی‌گشت.

روزی گربه را در کیسه کُلفتی گذارده زیر عبا گرفته می‌برد که او را در محلی دوردست ول کند. رفیقی به او رسید پرسید: به کجا می‌رود؟ جواب داد: فلان جا، و نام محل را عوضی گفت.

رفیقش گفت: ولی راه آنجا که از این طرف نیست. مرد جواب داد: آهسته باش، خودم هم می‌دانم، ایزا^۱ به گربه گم می‌کنم. (مار در بتکده کهنه)

اهل بخیه

وقتی از مجلس سلطان، خبر دادند که خیاطها را خواسته‌اند تا لباسهای عید را به آنان سفارش دوخت بدهند. همه خیاطان از هر سوی به سوی کاخ روی آوردند، در این وقت پالان‌دوزی را هم دیدند که جوالدوز در دست با شتاب خود را به همراه آنان می‌کشاند. از او پرسیدند: تو دیگر چه می‌گویی؛ مگر نه آنست که تنها خیاطان را خواسته‌اند؟ جواب داد: آخر ما هم اهل بخیه‌ایم! (از پاریز تا پاریس)

۱. ایز: به ترکی به معنی جای پاست. یعنی می‌خواهم گربه ملتفت نشود.

امید

شاعری مدح کسی را گفت چیزی ندادش، هجوش کرد
باز هم چیزی به او نداد و اعتنایی نکرد، پس به در خانه ممدوح
نشست. آن مرد گفت:

— مدح کردی چیزی ندادم، هجو گفתי اعتنا نکردم دیگر
به چه امید اینجا نشسته ای؟
گفت: به امید آنکه بمیری و برایت مرثیه بگویم!

(تذکره حسینی)

انگار که نسخه ای نوشته اید

حکیم «رکنا» — شاعر و طبیب دربار شاه عباس — را
«ملا ذوقی اردستانی» — رفیقش — مسخره می کرد تا بدانجا
که به روایت تذکره «خیرالبیان»: «وقتی از اوقات حکیم
رکنا تأسفی داشته که امروز در مجلس بهشت آئین بودم، و
نواب اشرف [= شاه عباس اول] حکم بر قتل مجرمی فرمودند،
و از رقم نویسان کسی حاضر نبود، نوشتن آن رقم به بنده رجوع
شد!

ملا ذوقی می گوید: گنجایش تأسف ندارد، انگار که
نسخه ای نوشته اید!»

(مجله وحید)

این چنین درزی، ز که آموختی؟

وقتی دیوانه ای برهنه می‌رفت و مردمان را در جامه‌های آراسته دید. گفت: خدایا مرا نیز چون دیگر بندگان جامه ای عطا کن. هاتفی آواز داد که: آفتابی گرم داریم، در گوشه آن بنشین. دیوانه گفت: خدایا تو جامه ای بهتر از آفتاب نداری؟ هاتف گفت: ده روز دیگر صبر کن تا تو را جامه ای بخشیم. پس از ده روز دیوانه دید که درویشی مستمند، جامه ای وصله بر وصله بدو بخشید. دیوانه رو به آسمان کرد و گفت: صد هزاران ژنده برهم دوختی این چنین درزی، ز که آموختی؟

اعجاز

گویند بر رُخت اثر سالک است و، من
گویم: خدا به حسن تو اعجاز کرده است
یعنی به گوشه رخ نازکتر از گُلّت
جائی برای بوسه من باز کرده است
(یاد و یادبود)

التیماتوم

یا گذارم شکوه در شورای امن چشم تو
یا دلی کز ما رُبودی با تجاوز، پس بده
آتش جور تو بگذشت از مدار اعتدال
نازنینا رحم کن فرمان آتش بس بده
(یاد و یادبود)

اعتراف یک طیب

می‌گویند: پسر «یغما جندقی» از پدر پرسید: پدر جان،
بعد از مرگ تو دلت می‌خواهد من، چه کاره شوم؟
یغما گفت: پسر جان، برو حکیم بشو!
پرسید: فلسفه این کار چیست؟
یغما گفت: برای اینکه هرچه ازین جنس دویا را از مرگ
نجات دهی اجر دنیا داری و آنچه از آنها بکشی اجر آخرت!
(از پاریز تا پاریس)

الکل و فُکُل

گفته‌اند، «ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس» — که یکی از
چهار شاهزاده فاضل قاجار است — روزی، بالای منبر موعظه
می‌کرد که فرزند از فرنگ برگشته‌اش با کراوات وارد مجلس
شد، حاضران را ناخوش آمد و همه در گرفت، شیخ الرئیس
سری تکان داده، گفت: من در فکر «الْکُل» و «فِی الْکُل»
هستم و بنده زاده در «الکل» و «فُکُل».

(نمونه‌های طنز معاصر)

بازار کورها

در انجمن به اهل سخن جا نمی‌دهند
اینها که فرق خوب و بد اصلاً نمی‌دهند
جایی برای مرد سخن، کودر انجمن
این چننه خالیان که به ما جا نمی‌دهند؛

این جفدهای شوم دلازار بی هنر
 فرصت به طوطیان شکرخا نمی دهند
 این زاغهای زشت بد آواز ذوق سوز
 مهلت به بلبلان خوش آوا نمی دهند
 این آبروی شعرو سخن ریز مردمان
 وقتی دگر به گفته شیوا نمی دهند
 دُر و خَرَف یکیست به «بازار کورها»
 چون امتیاز دُر و خَرَف را نمی دهند

با خدا باش

از یکی از مشایخ نقل است که در بیابانی به گله
 گوسفندانی رسیدم شبان گله را دیدم که به نماز ایستاده و
 گرگی در میان گله می گردید و گوسفندان از او فرار نمی کردند و
 آن نیز آسیبی به گوسفندان نمی رسانید.
 تعجب کردم و توقف نمودم تا شبان از نماز فارغ شد؛ به او
 گفتم: میان گرگ و گوسفند از کی صلح برقرار شده است.
 گفت: از وقتی که من با خدای خود صلح نموده ام خدای
 من، گرگ را با گوسفندان من صلح داده است. گفتم: مرا
 وصیتی کن. گفت: كُنْ لِلّٰهِ يَكُنِ اللّٰهُ لَكَ. یعنی: تو با خدا
 باش تا خدا با تو باشد. (کشکول منتظری)

بخل

با پسر گفتم ای فلان، پدرت
 گفت ترسد که ناگهان بیند
 جز به تاریکی از چه نان نخورد
 سایه اش دست سوی لقمه برد



بدشانسی

شخصی از بام افتاد و بر گردن ملا قطب خورد. مهره گردن او شکست. مولانا بر بستر خوابیده بود که جمعی به عیادت او آمدند، گفتند: حال مولانا چو نیست؟
گفت: چه حال از این بدتر که دیگری از بام افتاد و گردن من بشکست.

(کتاب الخزائن)

بخشش خواجه

بخشید خواجه دوش مرا اسب خاص خویش
وانصاف این بود همه از طبع مکرمش
ور، باورم نداری، آنک برو ببین
اسبی است تنگ بسته ولیکن برآخورش
(کمال اسماعیل)

برهنه خوشحال

از غم ورنج جهان آزادم	ماتم از اینکه چرا دلشادم
رنج ایام نسازد کسلم	سرمویی نبود غم به دلم
به طرب می‌گذرد روز و شبم	خنده خوش نقش ببندد به لبم
شاهد این سخن اشعار من است	بذله گویی همه دم کار من است
نه رئیس، نه معاون، نه مدیر	نه وکیل، نه امیر، نه وزیر
نه یکی مالک دینار من	نه یکی تاجر بازار من
نه زرو سیم فراوانی هست	نه مرا خانه و دگانی هست
نه برم حاصل رنج دگران	نه روم در پی گنج دگران
نه جلودار و نه بابا شلم	نه نفاق افکن و اهل جدلم

پس کیم من؟ چه کسم؟ کارگرم
کلبه‌یی تنگ و حصیری دارم
زن و فرزند عزیزی است مرا
خانه‌ام مرکز صلح است و صفا
با وجودی که بسی کم پولم
بی سبب شاد به هر انجمنم
باری ای مردم با عقل و کمال
زیراین گنبد فلفل نمکی

زاده رنجم و اهل هنرم
مختصر نان و پنیری دارم
مادر پاک و تمیزی است مرا
مهد عشق است و امید است و وفا
روز و شب زنده دل و شنگولم
راستی «برهنه خوشحال» منم
باشد اینم به جهان وصف الحال:
چه کنم گر که نخندم الکی
(اکبر جمشیدی)

به هر کس که شما صلاح بدانید

شاهزاده «امیر اعظم» — پسر وجیه الله میرزای سپهسالار —
غلامی سیاه داشت، روزی او را گریان دید. سبب پرسید.
سیاه از بیان اباداشت^۱.

پس از اصرار بسیار گفت: عاشقم.
امیر گفت: به که؟

سیاه بعد از اندیشه‌ای طویل گفت: به هر کس که شما
صلاح بدانید.

(امثال و حکم)

بدان را نیک دار

که پیرامون خرگاهش بدوزند
که نیکان، خود بزرگ و نیکروزند
(سعدی)

فریدون گفت نقاشانِ چین را
بدان را نیک دار، ای مرد هوشیار

۱. اباداشتن: سرباز زدن، امتناع کردن



بدترین مجازات

گفته اند: در دوره «لوئی هیجدهم» عمارت پانتئون پاریس را تبدیل به کلیسا کردند، (جسد بسیاری از بزرگان فرانسه در اینجا مدفون است) جمعی رأی دادند که باید جسد «ولتر» را از اینجا خارج کرد، زیرا مردی بی ایمان و مخالف سرسخت کلیسا بود و خودش به حدی از کشیش ها تنفر داشت که حاضر نبود یک لحظه در زندگی کنار آنها بایستد.

لوئی هیجدهم در برابر اصرار مخالفان، گفت: نه، اینکار را نکنید. بهترین مجازاتش هم، اینکه همینجا باشد و هر روز صبح دعای کشیشها و موزیک ارگ کلیسا را بشنود!

(از پاریز تا پاریس)

بُز ملا نصرالدین

گویند: ملا را دو بُز بود، یکی از آن دو بگریخت. ملا هر چند کوشید گرفتن آن نتوانست. برگشت و بُز بسته را به زدن گرفت. سبب پرسیدند؛ گفت: شما ندانید اگر این بسته نبود از دیگری چابک تر می گریخت.

(امثال و حکم)

بهتر از سکوت

«پلی کلودل» — نویسنده معروف فرانسوی —، از علاقه مندان موسیقی بود. یک روز خانم پرچانه‌یی در یکی از

کنسرتها در وسط سمفونی «بتهوون» به او گفت:
— استاد! چیزی بهتر از موسیقی می توان یافت؟
کلودل در جواب گفت: بله خانم، سکوت!

(بدیهه گوینها)

با جنابعالی نبودم...

پیاده — خسته نباشی!
سواره — می بینی سوار الاغ هستم! البته خسته نمی شوم.
پیاده — با جنابعالی نبودم به الاغ گفتم!!...
(کشکول جمالی)

باطن شناسی

توان شناخت به یکروز درشمال مرد
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی زباطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد به سالها معلوم
(شیخ سعدی)

بی اعتباری دنیا

گویند: «القاهر بالله» بسیار ستمگر بود و چون آزارش
بسیار شد تمام مردم از او متنفّر گردیدند، بخصوص وزیرش
«ابن مقله» که از خوف و ترس از او به مکان دیگری فرار نمود.
مردم جمع شده و او را خلع نموده و چشمانش را از کاسه در
آوردند و با «الراضی بالله» بیعت نمودند و «القاهر بالله» تا

زمان زنده بودن «المطیع بالله» در جامع بغداد، مثل گدایان
 فریاد می‌کرد که مردم خیر کنید و به کسی که دیروز خلیفه
 شما بود و امروز گدای شما است کمک کنید و مردم ترحم
 آورده و از او دستگیری می‌نمودند. (بی اعتباری زمانه را همین
 بس).

(بحیره)

بدیه گوئی

موقعی که شیخ اجل سعدی در سنّ جوانی بوده و تازه لب
 به شاعری گشوده بود؛ در شیراز دو نفر شاعر معروف بودند که
 تخلص یکی «خاقان» و دیگری «فرزدق» بوده است.
 روزی سعدی غزلی گفته و بر آن دو نفر — که لب خندق
 اطراف شیراز، زیر درختان بعنوان تماشا نشسته بودند — عرضه
 کرد و از آنها خواست که نظریه خود را اظهار دارند.
 در این موقع «فرزدق» به رسم مشایخ صوفیه گریبان خود را
 چاک زده و باز گذارده بود. آنها پس از خواندن غزل گفتند که
 غزل بدی نیست ولی برای تفریح و مطایبه گفتند که بهتر است
 هر کدام مصراعی بگوئیم اگر تو نیز از عهده برآمدی آنوقت
 می‌توانی در جرگه شاعران درآئی.
 سعدی قبول کرد. از این رو ابتدا فرزدق با اشاره به خندق
 گفت:

— من آب وضو، دیگر ز خندق نکم.
 خاقان به کنایه و اشاره به سعدی گفت: من گوش دگر به
 حرف احمق نکم.

سعدی نیز رو به خاقان کرد و فوراً گفت:
نامردم اگر دفتر اشعار ترا ، مانند گریبان فرزدق نکنم
(لطائف و ظرائف ادبی)

بقعه شوم و بقعه مبارک

عربی سر راه بر حجاج گرفت و چیزی خواست. حجاج او را برانند. جای دیگر سر راه بر او گرفت و سؤال کرد. حجاج گفت: ای مُبرِم لجوج! نه حالی در فلان بقعه چیزی خواستی، و ترا براندم؟! چرا باز آمدی؟
گفت: «بَعْضُ الْبُقَاعِ أَيْمَنُ!» یعنی: یمن بعضی از بقعه ها بیشتر است. آن بقعه که در او سؤال کردم و مرا برانندی بر من شوم آمد، امیدوارم که این بقعه مبارک آید.
حجاج بخندید و او را چیزی داد.

(لطائف الطوائف)

با هم نمی سازند

طیّبی، ظریفی را دید که: دو طعام غلیظ با هم می خورد،
گفت:

— این دو طعام با هم نمی سازند.

روز دیگر شنید که آن ظریف بیمار شده، به سربالین او آمد و گفت:

— نه ترا گفتم این دو طعام با هم نمی سازند؟!

گفت: این زمان باری به هم ساخته اند که مرا از میان بردارند!

بخت ابله

یکی ابلهی شبچراغی بجست
فزونتر ز ماه وز خورشید بود
خری داشت آن ابله کوردل
چنین شبچراغی که ناید به دست
من آن شبچراغ سحرگاهیم
ولیکن مرا بخت ابله شعار
که با وی بدی عقد پروین درست
سزاوار بازوی جمشید بود
به جانش بدی جان خرم متصل
شنیدم که بر گردن خربست
که روشنکن از ماه تا ماهیم
بسته است برگردن روزگار

بالا رفتن به اندازه

از «ابوبکر واعظ» مطلبی پرسیدند، او گفت: نمی دانم،
یک نفر از پای منبر فریاد کرد منبر جای نادانان نیست، فوراً
ابوبکر در جواب گفت: من به مقدار علمم بالا رفته ام و چنانچه
بنا بود به اندازه جهلم بالا بروم هرآینه به آسمان می رسیدم.
(کشکول طبسی)

باشه کش

یکی تریاک می کشید، دوستی با تعجب پرسید: مگر
فلانی تریاک کش است؟ جواب داد: نه، او «باشه کش»
است! و وقتی با تعجب بیشتر طرف مواجه شد توضیح داد که:
بله، فلانی اگر جایی تریاک مفت باشه، تریاک می کشه و اگه
نباشه، نمی کشه! بنابراین می توان گفت که او باشه کش است.
(از سیرتا پیاز)

بدین کیست؟

یکی از پادشاهان، صبحگاهی به عزم شکار، از کاخ خود خارج شده بود. در اولین وهله به مرد فقیری که یک چشم بیشتر نداشت برخورد نمود. پادشاه به مجرد دیدن او از اسب به زمین افتاد. فوراً دستور داد تا او را گرفته به قتل برسانند. مرد بیچاره به دست و پا افتاد و علت این حکم را پرسید، پادشاه گفت: معلوم می شود تو آدم بدی هستی؛ زیرا که تا چشمم به تو افتاد نقش بر زمین شدم و آدم بدین نباید زنده بماند.

مرد فقیر گفت: قربان؛ اول صبح شما از خانه بیرون آمدی. منم همینطور، اولین کسی را که شما دیدی من بودم و اول کسی را که من دیدم شما بودید، شما مرا دیدی زمین خوردی لیکن من بیچاره که شما را دیدم دارم کشته می شوم. حال خودت انصاف بده من بدین ترم یا شما؟

پادشاه از این جواب خندید و پس از انعام، آزادش نمود.

بندگی

درویشی سؤال کرد که یا شیخ، بندگی چیست؟

گفت: «خدایت آزاد آفرید، آزاد باش!»

گفت: «سؤال در بندگی است.»

گفت: «ندانی که تا آزاد نگردی از هر دو کون، بنده

نشوی!»

(حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر)

بینوا

دی از رهی گذشتم و دیدم به گوشه‌ای
خلقی ستاده‌اند و هیاهو بپا بود
گفتم که این تجمع و غوغا برای چیست؟
گفتند: بهر مردن پیری گدا بود
گفتم: چه نام دارد و فرزند کیست او؟
گفتند: بینوا پسر بینوا بود
اشکم به دیده آمد و گفتم شناختم
این بینوا برادری چیز ما بود
(نصرت الله کاسمی)

بخل و هنر

بزرگی را پرسیدند: «چه فرمایی در حق بازرگانان؟»
گفت: «چه توان گفت درباره جماعتی که بخل پیش
ایشان هنری باشد و به مذهب ایشان، هر چند شخص بخیل تر،
هنری تر.»

(انیس الناس)

پاسخ مزید

وقتی مزید را بگرفتند به تهمت آنکه شراب خورده است.
از دهن او بوی شراب نیافتند. گفتند: قی کن. گفت: آنگاه
طعام شبانه را که ضمانت می‌کند.

(رساله دلگشا)

پندارم تویی

یکی از شیخ زاده های شهر، که دعوی شعر و شاعری می کرد
این غزل «امیرعلی شیر» را تتبع کرده بود و پیش آورده:
بس که در جانِ فکار و چشم بیدارم تویی

هر که پیدا می شود از دور پندارم تویی
بعد از آنکه غزل خود را تمام گذرانید، کسی بر مطلع
ایشان اعتراض کرد و گفت: شما در این مطلع فرمودید:
«هر که پیدا می شود از دور پندارم تویی» شاید خری یا گاوی
پیدا شود؟

ایشان گفتند: «باز پندارم تویی!»

پاسخ دیوانه

دیوانه ای را در بصره دیدند که خرما را با هسته می خورد؛
گفتند: «چرا چنین می کنی!» گفت: «خرما فروش هم، چنین
برمن وزن کرده!»

پاسخ دزد

دزدی را هنگام سرقت دستگیر کردند و او را نزد حاکم
بردند تا حکم تأدیش را صادر کند.
حاکم از دزد پرسید که: «بگو بینم این همه دستبرد را
تنها می زدی یا شریک هم داشتی؟»

دزد در جواب گفت: «قربان، مگر در این دور و زمانه آدم درستکار هم پیدا می‌شود که به شراکت انتخاب کنم.»

پس عیسی کجاست؟

حکایتی است که می‌گویند: دو بازرگان شریک، که شرافتمندانه رفتار نمی‌کردند و از راه دزدی و تقلب ثروتی اندوخته بودند، نقاشی ماهر را طلب کردند که از آنها تصویری بسازد، نقاش با گرفتن دستمزدی گزاف از آن دو تصویری ساخت. بازرگانان بر آن شدند تا با ترتیب دادن یک مجلس مهمانی، آن تصویر را به نمایش بگذارند. و چنین کردند، و در آن شب از منتقدی صاحب نظر نیز دعوت کردند و از او خواستند تا نظرش را درباره تصویر بیان دارد. منتقد چون در مقابل تابلو قرار گرفت، سری جنباند، به علامت آنکه در تابلو نقصی دیده است، پس به فضای خالی میان دو تصویر اشاره کرد و گفت: پس عیسی کجاست؟^۱

(پیدایش روانکاوی)

۱. گرچه این در ظاهر یک شوخی بیش نیست، اما این شوخی درخور تأمل است، و از نظر روانی در خود رازها دارد. بدون تردید منظور کنایه آمیز گوینده آن بوده است که شما نیز چون دو دزدی هستید که عیسی را در میانشان به دار زده‌اند. این منتقد هنری گرچه منظور خود را با صراحت نگفت لیکن بدانان تفهیم کرد که رفتار شما نیز شرافتمندانه نیست و سخن ابهام آمیز او همان مفهوم ناسزای بی شرف و دزد را می‌رساند و در حقیقت جانشین آن است و گوینده آن در اثربیک جانشینی منظور خود را بیان داشته است.

پاسخ عیب جوی!

طعنه بر من مزن به صورت زشت
تن بود چو غلاف و جان شمشیر
ای تهی از فضیلت و انصاف
کار، شمشیر می‌کند، نه غلاف
(حسن هروی)

پند وارونه پدرانه

خواه مشروع و خواه نامشروع
چون از این پل که زندگانی هست
علم و دانش مجوی و حکمت و پند
پای بوسی و چاپلوسی کن
تا توانی بدزد از همر راه
بیمی از داد گستریت مباد
که صلاح و فساد را در ملک
هیچ قانونی ترا نتابد دست
سودها یابی ارنداری شرم
بی‌نوا و فقیر کی مانی
باید اندوختن زر ای فرزند
نبود راه دیگر ای فرزند
چون نهالی است بی سر ای فرزند
گر که خواهی شوی سر ای فرزند
چون بزرگان کشور ای فرزند
وز مکافات داور ای فرزند
نیست پاداش و کیفر ای فرزند
گر که باشی توانگر ای فرزند
از خدا و پیمبر ای فرزند
گر نمایی چومن خرا ای فرزند
(مجله یغما)

پاسخ حکیم

وقتی «دیوجانس حکیم» از شهر تبعید شد، یکی به او
گفت: حکیم، همشهریانت ترا از شهر بیرون کردند؟
دیوجانس گفت: نه، من همشهریانم را در شهر جا
گذاشتم!

پند بهلول

روزی «بهلول» نزد «هارون الرشید» رفت، اتفاقاً هارون در عمارت تازه ساز خود نشسته بود، همینکه چشمش به بهلول افتاد، از او خواست چیزی بر دیوار آن عمارت بنویسد، بهلول نوشت:

— «رَفَعْتَ الطِّينَ وَوَضَعْتَ الدِّينَ، رَفَعْتَ الْجِصَّ وَوَضَعْتَ النَّصَّ، فَإِنْ كَانَ مِنْ مَالِكَ فَقَدْ أُسْرِفْتَ، وَاللَّهِ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ وَإِنْ كَانَ مِنْ مَالٍ غَيْرِكَ فَقَدْ ظَلَمْتَ، وَاللَّهِ لَا يُحِبُّ الظَّالِمِينَ»:

یعنی: ای هارون! گِل برافراشتی و دین فرو گذاشتی، گچ را بلند ساختی و نص را برانداختی. اگر این عمارت را از مال خود ساختی، همانا اسراف کرده‌ای، و خداوند عالم، اسراف کنندگان را دوست نمی‌دارد. و اگر از مال دیگران ساخته‌ای ظلم نموده‌ای، و خداوند ستمگران را دوست نمی‌دارد.

(کشکول شیخ بهایی)

پاینده خداست

هر زمان می‌گفت با جفت این سخن
دل به امید زمستان بسته‌ایم
گل در این بستان بسی خواهیم چید
باشه‌ای آمد ربودش ناگهان
عمر کوتاه بین و امید دراز
کس نمی‌ماند بجز پروردگار

بلبلی بنشست بر طرف چمن
ما ز سرمای زمستان رسته‌ایم
ما رخ زیبای گل خواهیم دید
این سخن بودش هنوز اندر زبان
در دهان باشه بلبل گفت باز
این چنین چیزی است حال روزگار

پاسخ حکیمانه

از «بوذرجمهر حکیم» چیزی پرسیدند؛ اظهار داشت:
نمی‌دانم. یکی گفت: پس این همه حقوق را برای چه به تو
می‌دهند؟ فوراً بوذرجمهر در جواب گفت: حقوق را در مقابل
معلوماتم به من می‌دهند، و چنانچه در مقابل مجهولات و آنچه
را که نمی‌دانم بخواهند حقوق به من بدهند خزانه دولت آن را
بس نبود.

(کشکول طبسی)

پیشنهاد

روزی مجمعی آراسته شد و در آن جمعی نشسته، یکی از
آنان بر صدر نشسته آغاز نصیحت و موعظه کرد، در اثنای
گفتگو گفت که: بجان آدم از بس که زحمت کشیدم و کار
کردم و شکم خورد.

یکی از حاضرین که در صف نعال نشسته بود گفت:
مخدوم ما! حالا مدتی امر را برعکس گذشته کنید.
گفت: چه کنم؟
گفت: شکم کار کند و شما بخورید.

(کتاب الخزائن)

پیغمبران را تکبری نیست

مردی متنبی^۱ را گفتند: بگوی تا فلان درخت پیش تو آید.
او به درخت گفت: پیش من آی، و البته نیامد.
متنبی گفت: پیغمبران را تکبری نیست، چون تو پیش من
نیایی ما پیش تو آییم.

(امثال و حکم)

پروپزشک

گفت پیری مرطیبی را که من
درز حیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیرست آن ضعف دماغ
گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیرست ای شیخ قدیم
گفت پشتم درد می آید عظیم
گفت از پیرست ای شیخ نزار
گفت هر چه می خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیرست
گفت وقت دم مرا دم گیری است
گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی
گفت از پیرست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند
گفت از پیرست این رنج و عنا

۱. متنبی: کسی که به دروغ خود را پیغمبر معرفی کند.

گفت تاریکست چشمم ای حکیم
 گفت کز پیرست ای مرد حلیم
 گفت ای احمق برین بردوختی
 از طبیبی توهمین آموختی؟
 ای مدمغ^۱ عقلت این دانش نداد
 که خدا هر درد را درمان نهاد
 تو خراحمق زان دک مایگی
 بر زمین ماندی ز کوه پایگی
 پس طبیبش گفت کای عمرتو شصت
 این غضب وین خشم هم از پیرست
 (مثنوی مولوی)

پیوند با بزرگان

روباهی در نزد شتری که خوابیده بود آمد و با او طرح دوستی و رفاقت انداخت و اظهار داشت اگر اجازه بدهی من دوست دارم با تو وصلت نمایم و دُم خود را به دُم شما ببندم که دائماً با شما باشم و آنی از شما جدا نشوم و این وصلت با شما را موجب افتخار خویش قرار دهم.

شتر گفت: ای روباه! صلاح تو نیست با بزرگتر از خود وصلت نمایی زیرا موجب زحمت تو خواهد گشت. بهتر است با کوچکتر از خود وصلت و رفاقت کنی تا این که همیشه راحت و آسوده باشی و به زحمت نیفتی و مورد تمسخر و ریشخند مردم واقع نشوی.

روباه نصایح شتر را گوش نداد و در این باب به قدری

۱. مدمغ: کسی که دماغ (تکبر) و نخوت دارد، متکبر.

اصرار کرد که شتر به او اجازه داد که دُم خود را به دُم شتر
ببندد.

هنگامی که برای چرا برخاست روباه بین زمین و هوا به
دُم شتر آویخته می‌رفت و شتر هم گاه گاهی پشکل می‌انداخت
به سر و صورت روباه می‌خورد.

مردم حال روباه را که می‌دیدند بر او می‌خندیدند، روباه
می‌گفت: وصلت با بزرگان موجب افتخار و سربلندی من
می‌باشد شما به جای آن که در این وصلت مرا تحسین کنید
تمسخر می‌نمایید؟

(منهاج السرور)

افسوس که صاحب نفسی پیدا نیست
فریاد که فریادری پیدا نیست
من لابه نمودم کسی آواز نداد
پیدا است که در خانه کسی پیدا نیست

پیشدستی

شخصی با دوستی گفت: پنجاه من گندم داشتم تا مرا خبر
شد موشان تمام خورده بودند. او گفت: من نیز پنجاه من گندم
داشتم تا موشان را خبر شد من تمام خورده بودم.

(رسالة دلگشا)

شهی را دید می‌شد در سموری
گدا با شاه گفت ای شاه هشیار
فرا سرآمد امشب نیز برما
(دیوان عطار)

شبی خفت آن گدایی در تنوری
زمستان بود و سرما بود بسیار
تو گرچه بی خبر بودی ز سرما

پولدوستی لر ها

لری شب دعا می کرد و می گفت: خدایا تو امشب هزار تومان به من بده و فردا بستان.

زنش که هنوز به خواب نرفته بود، گفت: این چه دعایی است که می کنی، پولی که امشب خدا بدهد و فردا بگیرد چه گرهی از کار تو و می کند؟

لر گفت: بگذار او بدهد، مگر با جانم بستاند!

(کوچه هفت پیچ)

تقلید خشک؟

کارما مردم به جز تقلید نیست تا که تقلید از اروپا می کنیم. اندر آن حوضی که هیچش آب نیست خانمی شب می خورد نان و عدس آن یکی خانم ندارد نان شب آنکه هر شب می خورد نان و لبو دخترک در خانه اش نبود چراغ مطبخ آن یک نبیند رنگ دود آن یکی دیگر ندارد کفش پای آنکه در سرما زلختی «کز» کند قوت آن خانم بود نان و پیاز کلفتی کز بهر خدمت میرود دختر بی ریخت گوید خوشگلم آنکه باشد در همه اعضا اش نقص خویش را در شب نشینی جا کند

هیچ بر «تقلیدچی!» امید نیست خویشان را سخت، رسوا می کنیم اینهمه غوغای قورباغه ز چیست صبح دارد برشنا کردن هوس میدهد جان، در هوای «روژ» لب! صبح می گوید به مردم «تنکیو»! دمبدم گیرد ز آمریکا سراغ! آرزو دارد رود در «هالیوود»! با هزاران ناز گوید: «بای بای»! خنده ها چون «ماریا مونتز» کند! ناخنش را می کند چون سگ دراز! با هزاران عشوه «سقز» می جود! منکه دختر نیستم! «مادمازلم»! جان خود را می دهد در راه رقص! رقص «فوکس» و «والس» و «رومبا» کند

آن جوان بی سواد بی نوا
از زبان مادری نابرده بوی
گراز او پرسی که «دیس ایزمای هند»
ملّتی کز خود ندارد ابتکار
«خلق را تقلیدشان برباد داد

بسکه باشد احمق و پرمدها
با زبان «انگلیسی» کرده خوی!
معنی آن چیست؟ گوید: بیضه بند!
کی بود او را به جز تقلید، کار
ای دوصد لعنت بر این تقلید باد»
(فکاهیات سهیلی)

تکذیب

جمعی به خوردن غذا مشغول بودند، سائلی از آنجا گذشت
و با صدای بلند گفت: سلام بر شما بخیلان روزگار. آن جمع
گفتند: چرا دروغ گفتی ما بخیل نیستیم. سائل گفت: اگر
بخیل نیستید پس بیائید و عملاً مرا تکذیب کنید و قرص نانی
به من بدهید.

تجدید دیدار

ندانم در کجا این قصه دیدم
که دوروبه یکی ماده یکی نر
ملک^۱ با خیل تازان^۲ شد به نخجیر^۳
یکی مویه کنان^۴ با جفت خود گفت
جوابش داد آن یک از سرسوز

و یا از قصه پردازی شنیدم
بهم بودند چندی یار و همسر
کشیدند آن دوروبه را به زنجیر
که دیگر در کجا خواهیم شد جفت
همانا درد کان پوستان دوز
(ایرج میرزا)

۱. ملک: پادشاه

۲. خیل تازان: گروه سواران

۳. نخجیر: شکارگاه

۴. مویه کردن: گریستن

تنبيه عجيب

ظریفی را به گناهی مؤاخذه کردند و پیش پادشاه بردند.
بعد از ثبوت گناه، گفت:

— «بینی او را سوراخ کنید.»

ظریف گفت: «ای پادشاه اسلام، والله که بینی من، دو
سوراخ دارد و به سوراخ سوم احتیاج نیست.»
پادشاه بخندید و او را بخشید.

تشویق بیمار

گرانجانی بر سر بالین بیماری نشست و در آخر پرسید که
چه تشویش داری؟ گفت: «تشویش عیادت تو دارم، دیگر
هیچ تشویشی نیست.»

تعجب ارسطو

شخص پرگویی «ارسطو» را گیر آورده بقدری حرف زد
که او را خسته کرد و بالاخره در ضمن صحبت‌های خود گفت:
آیا از این تفصیلاتی که عرض می‌کنم هیچ تعجب نکرده و
حیرت نمی‌برید؟

ارسطو گفت: خیر تعجب و حیرت از خودم است که چرا با
وجود آن که دو پای برای فرار دارم دو گوش خود را به شنیدن
اقوال شما خسته می‌کنم!

تسلیت ناپذیر!

زن حاجی رمضان که خیلی به او علاقه داشت — به رحمت خدا رفت. حاجی رمضان، روز اول خیلی گریه کرد. روز دوم خیلی کمتر، روز سوم اشکش هم در نیامد! و هنوز یک ماه از فوت زنش نگذشته بود که کاملاً او را فراموش کرد. پس از دو سه ماه، گاو زردش که روزی یک من و نیم شیر می داد مُرد! باز حاجی گریه کرد، ولی این دفعه گریه اش تمام نمی شد، و روز و شب کارش گریه کردن بود. مردی به او گفت:

— حاجی آقا، شما زنتان مرد، چند روز بیشتر گریه نکردید ولی حالا برای گاوتان مدتی است که گریه می کنید؟! حاجی گفت:

— آخر، روزی که زنم مرد، از فرداش صد نفر می خواستند به من زن بدهند، ولی هنوز یک نفر پیدا نشده به من گاو بدهد!!

(خوشمزگی ها)

تصوّف

از ابوسعید ابوالخیر پرسیدند: «تصوّف چیست؟»
گفت: «تصوّف آنست که آنچه در سرداری بنهی و آنچه در دست داری بدهی و از آنچه بر تو آید نجهی.»

(اسرار التوحید)

تلقین به غرض!

میان رئیس و خطیب ده، دشمنی بود. رئیس بمرد؛ چون به خاکش سپردند، خطیب را گفتند: تلقین او بگوی. گفت: از بهر این کار دیگری را بخواهید که او، سخن من به غرض می شنود.

(عبید زاکانی)

ترب سیاه

یک نفر، ده عدد تخم مرغ در دامن داشت، به نزد دخو آمده گفت: اگر گفתי چه چیز در دامن دارم و چندتاست هر ده عدد تخم مرغ را به تو می دهم. دخو کمی فکر کرد و گفت: بالام جان، من علم غیب نمی دانم که بگویم. توضیح بیشتری بده. گفت: چیز بیضی شکلی است که دور آن سفید و مغز آن زرد است. گفت: این که چیزی نیست. ترب سیاه است که وسط آن هویج کاشته اند.

تف بر اهل این روزگار

یکی از رفقا، حکایت می کرد که در شهر آنها در ایران در منزل حاکم روضه خوانی بود. یکی از بزرگان متملق و بادنجان

دورقاب چین، که از هر طرف باد بیاید بادش می‌دهند در آن مجلس وارد شد و بی پروا پشت را به منبر نموده در مقابل حاکم زانو به زمین زد و بنای چاپلوسی و خوش آمد گوئی را گذاشت. حاکم به متانت و ادب به او فهمانید که پشتش به منبر است ولی او صدا را بلندتر کرده گفت: منبر ما و قبله ما حضرت اشرف هستند.

در همان ضمن خبر رسید که حاکم معزول شده است فوراً رو را به طرف منبر برگردانیده و پشت را به حاکم کرده گفت: پشت کردن به منبر حضرت سید الشهداء بدترین معصیتها و بی ادبیها است.

(کشکول جمالی)

توبه تر دانی یا پیغمبر خدا؟

عجوزی^۱ فرتوت^۲ را پسر در زنبیلی نهاده، به زیارت پیغمبر زمان برد. پیغمبر به مزاح پسر را فرمود: مادرت را به شوی^۳ ده! جوان گفت: با این پیری شوهر کردن او چگونه میسر و سزاوار باشد؟ مادر برآشفست و به پسر بانگ زد که: توبه تر دانی یا پیغمبر خدا؟

(امثال و حکم)

۱. عجوز: پیرزن

۲. فرتوت: کهن سال

۳. شوی: شوهر

تومی فہمی نکوتر یا پیمبر

به نزد حضرت موسی داور
ز صد سال اونہادہ پا فراتر
کہ شبہا می شود از روز بدتر
وگر نہ دامنٹ گیرم به محشر
زمن بشنوبدہ اورا به شوهر
نما با ما کلیم اللہ کمتر
چگونه من دهم اورا به شوهر؟
کہ ای طفل نفہم احمق خر
تومی فہمی نکوتر یا پیمبر؟
(خسرو شاہانی)

جوانی مادر خود را شبی برد
خمیدہ پشت و بی دندان و مفلوک
به حضرت گفت وضع مادر خویش
بدہ اورا دوائی تا شود، به
نگاہی کرد موسی، گفت فرزند
خجل شد آن جوانک، گفت شوخی
زدندان بر دہان او اثر نیست
چوبشنید این سخن مادر بر آشت
شنوآن را کہ فرمودند حضرت

تن پوش مبارک

از بہر روز عید، سلطان محمود، خلعت^۱ ہر کسی تعیین
می کرد. چون نوبت به طلحک رسید فرمود کہ پالانی بیاورید و
بدو دہید. چنان کردند.

چون مردم خلعت پوشیدند طلحک آن پالان در دوش گرفت
و بہ مجلس سلطان آمد و گفت: ای بزرگان! عنایت سلطان در
حق من بندہ از اینجا معلوم کنید کہ شما ہمہ را خلعت از
خزانہ فرمود دادن و جامہ خاص از تن خود بر کند و در من
پوشانید.

(رسالہ دلگشا)

۱. خلعت: جامہ و تن پوشی کہ بزرگی بہ زیرستان خود بخشد.

تمیز برخاسته است

آن یکی در خانه ای در می گریخت^۱
صاحب خانه بگفتش: خیر هست
واقعۀ چون است؟ چون بگریختی؟
گفت: بهر سخره^۳ شاه حرون^۴
گفت: می گیرند گو، خر، جان عم
گفت: بس جدند و گرم اندر گرفت
بهر خرگیری بر آوردند دست^۵
چونکه بی تمیز یا نمان سرورند^۸

زرد روو، لب کبود و رنگ ریخت^۲
که همی لرزد تورا چون پیر، دست!
رنگ رخساره چنین چون ریختی؟
خر همی گیرند امروز از برون
چون نیی خر، روو، تورا زین چیست غم؟
گر خرم گیرند هم، نبود شگفت
جد جد، تمیز^۶ هم برخاسته^۷ است
صاحب خرا را به جای خربزند
(مثنوی مولوی)

تفاوت

آصف الدوله روزی جایی می رفت. یک نفر الاغدار،
الاغهای خود را در جلو انداخته عبور می کرد و راه عبور
آصف الدوله را بسته بود. الاغدار نه تنها الاغهای خود را کنار
نکرد که آصف الدوله بگذرد بلکه وقتی نوکرهای او خواستند
الاغها را از جلو برانند با آنها نزاع کرد.

۱. در گریختن: به درون محلی به حال گریز وارد شدن.
۲. رنگ ریختن: رنگ باختن.
۳. سخره: کار بی مزد، بیگاری.
۴. حرون: سرکش و توسن.
۵. دست بر آوردن: اقدام کردن.
۶. تمیز: تشخیص دادن، جدا کردن.
۷. برخاستن: از میان رفتن، برافتادن.
۸. سرور: مهتر، حاکم و رهبر.

آصف الدوله متغیر شده گفت: چرا راه را مسدود کردی؟ تو
که بیشتر از یک الاغدار نیستی؟
الاغدار جواب داد: من هم به اندازه شما حق دارم که از
این راه عبور کنم. منتهی من آدمی هستم که خرمی رانم، و
شما خری هستید که آدم می رانید. تفاوت همین است.
(نان جو، دوغ گو)

تیمور و ملا

گویند روزی ملا و تیمور لنگ با هم در حمام بودند و
تیمور، لنگی زربفت با خویش داشت که به یک هزار درهم
می ارزید. تیمور از ملا پرسید:
— اگر من غلامی بودم و مرا می فروختند به چند
می خریدی؟
ملا گفت: به یک هزار درهم.
تیمور خندید و گفت: یک هزار درهم که ارزش لنگ من
است؟
ملا گفت: من نیز بهای آن را گفتم و گرنه توبه چیزی
نمی ارزی.

(نمونه های طنز معاصر)

تجاهل

فقیری به ثروتمندی گفت: «بیا و در راه دوستی یکصد و
بیست و چهار هزار پیامبر، به نام هر کدامشان درهمی به من عطا



کن.»

ثروتمند گفت: «من حاضرم به اندازه‌ای که نام پیغمبران را بر زبان برانی به تو درهمی بدهم.»
فقیر قبول کرد و سپس گفت: «آدم، فرعون، شداد، عاد!»

ثروتمند گفت: «اینها که به جز اولی پیغمبر نیستند، من پیغمبران را گفتم.»
فقیر گفت: «خیلی عجیب است بعضی از اینها که نامشان را شنیدی، ادعای خدایی کردند و مردم هم از آنها قبول کردند، تو آنان را به پیغمبری هم قبول نداری!!»
ثروتمند از این جواب خندید و به او احسانی نمود.

توبده، مستیش پای خودم

مردی از اوباش^۱ پشیزی^۲ چند به خمار^۳ برده، شراب خواست. خمار^۴ از ناچیزی آن در شگفتی مانده گفت:
— این مایه شراب، چه مستی آرد؟
گفت: توبده، مستیش پای خودم.

(امثال و حکم)

۱. اوباش: فرومایگان، بی سروپایان

۲. پشیز: پول ناچیز و اندک

۳. خمار: میخانه، میکده

۴. خمار: می فروش

توبر اوج فلک چه دانی چیست؟

منجّمی به خانه درآمد، یکی مرد بیگانه را دید که با زن او بهم نشسته، دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست. صاحب‌دلی که برین واقعه واقف بود گفت:

توبر اوج فلک چه دانی چیست؟ که ندانی که در سرایت کیست. (گلستان)

جاهل و حکیم

جاهلی بر سبیل تعرّض، حکیمی را گفت: «چرا از دهان تو، بوی بد می‌آید؟» گفت: «از بس که معایب تو در سینه نگاه داشته‌ام، در نفسم سرایت کرده است.»

جواب دندان‌شکن

پشته خار همی بُرد به پشت
هر قدم دانه شکری می‌کاشت
وی نوازنده دل‌های نژند
تاج عزّت به سرم بنهادی
رخش پندار همی راند ز دور
گفت: ای پیر خرف گشته، خموش
دولت چیست؟ عزیزیت کدام؟
که نیم بردرتو بالین نه
به خسی چون تو گرفتار ساخت
عزّ آزادی و آزاد گیم

(جامی)

خارکش پیری با دلّ درشت
لنگ لنگان قدمی برمی‌داشت
کای فرازنده این چرخ بلند
در دولت به رخم بگشادی
نوجوانی به جوانی مغرور
آمد آن شکرگزاریش به گوش
خار بر پشت زنی این سان گام
پیر گفتا که: چه عزّت زین به
شکر گویم که مرا خوار ساخت
داد با این همه افتاد گیم

جواب شیطان

روزی شیطان به در خانه «فرعون» آمد، چون در زد؛ فرعون گفت: «کیستی؟» گفت: «ای تف به ریش مثل توئی که نمی‌داند به در خانه او کیست و ادعای خدایی می‌کند؟!»

جوانی و پیری

جوانی گفت: پیری را چه تدبیر،
جوابش داد پیرنغز گفتار
که یار از من گریزد چون شوم پیر؟
که در پیری توهم بگریزی از یار!
(حکیم نظامی گنجوی)

جواب انوشیروان

کسی مرده پیش «انوشیروان عادل» آورد و گفت:
— شنیدم که فلان دشمن ترا، خدای — عزوجل —
برداشت.
گفت:

— هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟!
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
(امثال و حکم)

جواب بخیل

از بخیلی پرسیدند: از قرآن کدام آیه را دوست داری؟ در جواب گفت: آیه «وَلَا تَوْتُوا السَّفَهَاءَ اَمْوَالَكُم» یعنی: اموال خودتان را به بی خردان ندهید.

جمعیت زیاد

روزی زن ملا نصرالدین، غذایی طبخ نموده با دیگ نزد ملا نهاد و هر دو مشغول خوردن شدند. ملا گفت: خوب غذایی است، حیف جمعیت برای خوردن آن زیاد است. زن گفت: دیگر چه جمعیتی کمتر از این که من باشم و تو؟

گفت: از این کمتر آنکه من باشم و دیگ!

جواب دندان شکن

شبی «برنارد شاو» به دیدن یکی از نمایشنامه های خود رفت. چون نمایش به پایان رسید، تماشاگرانی — که او را در تالار دیده بودند — شروع به کف زدن کردند و فریاد برآوردند که: شاو برای ما صحبت کند.

برنارد شاو، ناچار به روی صحنه رفت و همه در این موقع ساکت شدند، ولی هنوز لب به سخن نگشوده بود که ناگاه از

ته تالار صدایی برخاست که می گفت:

— نمایشنامه بسیار مزخرفی بود!

برنارد شاو، به عادت خود با خونسردی تمام لبخندی زد و

گفت:

— بله! اتفاقاً من هم با شما هم عقیده هستم، ولی چه کنم

که من و شما، در مقابل اکثریت عظیم در اقلیت غریبی قرار

گرفته ایم!!

(بدیهه گویها)

جُحی و دخترش

روزی جُحی به در خانه خود نشسته بود و دخترک چهار

ساله او پیش او بود، ناگاه جنازه ای از دور پیدا شد. دخترک

هرگز آن ندیده بود گفت:

— ای پدر این چیست؟

گفت:

— آدمی مرده است.

گفت:

— به کجا می برندش؟

گفت:

— آنجا که نه شمع و چراغست، نه فرش و روشنایی، نه

نور و صفا، نه خورش و پوشش؛ نه آب و نان!

گفت:

— پس او را به خانه ما می آورند.

(دلکهای مشهور دربار)

جولاه و دانشمند

جولاهی در خانه دانشمندی ودیعتی نهاد، یک چند روزی برآمد به آن محتاج شد، پیش وی رفت، دید که بر در سرای خود برمسند تدریس نشسته و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته. گفت: «ای استاد، به آن ودیعت احتیاج دارم.» گفت: «ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم.»

جولاه بنشست، مدت درس او طول کشید و وی عجله داشت و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت درس گفتن سر خود می جنبانید. جولاه را تصور آن شد که درس گفتن همان سر جنبانیدنست. گفت:

— «ای استاد، برخیز و مرا تا آمدن، نایب خود گردان، تا من به جای تو سر می جنبانم، ودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم...»

(بهارستان جامی)

جلوداری الاغ بر شتر جفا است

شخصی می خواست از دنیا برود، از این رو دستور داد تا تمام منسوبین و بستگانش را در بالینش حاضر کردند و از آنها یک یک حلالیت می طلبید. وقتی از همه نزدیکانش خداحافظی کرد؛ گفت: شتر سواری مرا هم بیاورید تا با او خداحافظی کنم و از او حلالیت بطلبم.

چون شتر را به حضور او آوردند، دست محبتی بر سر و

صورت او کشید و گفت: ای حیوان! مدتهاست که به من سواری می‌دهی و برای من زحمت می‌کشی، چنانچه در ظرف این مدت بر تو صدمه‌ای وارد آمده است یا در آب و علوفه تو تقصیری شده عفو فرما و مرا حلال کن.

شتر گفت: از آنچه بدی از ناحیه توبه من رسیده صرف نظر کردم مگر آنکه گاهی افسار مرا به پالان الاغی می‌بستی و سوار او می‌شدی و مرا به دنبال الاغ می‌بردی و مردم نگاه می‌کردند پیشرو من الاغی شده چون از این موضوع بر من بسیار سخت می‌گذشت پس هرگز تو را حلال نخواهم کرد و در قیامت از تو مؤاخذه می‌کنم که چرا هتک احترام من کردی و الاغی را بر من مقدم داشتی، مگر نمی‌دانی مقدم داشتن کوچک نادان بر بزرگ دانا جنایتی غیر قابل بخشش است^۱.

(منهاج السرور)

جواب دندان شکن

زاهدی پیرزنی آسیابان را گفت: «گندم مرا آرد کن وگرنه نفرین کنم خرت به سنگ بدل شود.»
پیرزن گفت: «خر را رها کن. گندمت را دعا کن تا به آرد بدل شود.»

(کشکول شیخ بهایی)

۱. امام صادق (ع) در این باره سخن زیبایی دارند، ایشان می‌فرمایند: إِذَا سَادَ الْأَرَاذِلُ بَادَ الْأَفَاضِلُ. یعنی: سیادت فرومایگان مایه تباهی دانشوران است.

جواب دندان شکن

می‌گویند: روزی نادرشاه با سید هاشم خارکن — روحانی
نجف — در نجف ملاقات کرد. (و این مرد را بدین سبب
خارکن می‌خواندند که با خارکنی روزگار می‌گذراند.)
نادر به سید هاشم رو کرد و گفت:
— شما واقعاً همت کرده‌اید که از دنیا گذشته‌اید.
سید هاشم با همان سادگی روحانیت گفت:
— برعکس، همت را شما کرده‌اید که از آخرت
گذشته‌اید!

(سیاست و اقتصاد عصر صفوی)

جُحی و اهل محل

از «جُحی»^۱ پرسیدند: هرگز در هیچ کاری بر قومی سبقت
کرده‌یی؟
گفت: همیشه بر اهل محله خود سابقم در بیرون آمدن از
مسجد، زیرا که من همیشه متأخر ایشانم در داخل شدن به
مسجد.

(کلیات عبید زاکانی)

۱. جُحی: مردی داستانی در ادب عرب، که کارهای طنزآمیز می‌کرد و در نادانی مَثَل بود.

چانه و سر!

«آندره موروا» — نویسنده معروف فرانسوی —، در جلسه‌ی چشمش به یکی از نویسندگان غیرمعروف افتاد که ضمناً در رادیو و تلویزیون هم برنامه‌های جالبی داشت. موروا ناگهان متوجه شد که موی سر این شخص کاملاً سیاه ولی ریش کوتاه و کوچک او، کاملاً سفید است!

یکی از حاضرین از وی پرسید:

— استاد، ممکن است بفرمایید که چرا سر و ریش این آقا این قدر تفاوت رنگ دارد؟!

موروا گفت: البته، سیاهی موی سر و سفیدی ریش این آقا نشان می‌دهد که چانه‌اشان بیشتری از مغزشان کار می‌کند! (بدیه گوییها)

چاره مجازات

یکی از قضات را حاکم شهر با دفتر به دارالحکومه خواست و بر او خرده گرفت و دستور داد دفترش را به اجبار به خوردش دهند و قاضی دیگری به جایش گماشت.

پس از چندی قاضی جدید را خواست. قاضی با دفتری که از حلوا ساخته بود، وارد شد. حاکم به او خیره خیره نگریست و گفت: «این چگونه دفتری است».

قاضی گفت: «معدة من قوت هضم جز این دفتر را

ندارد.»

چاه نان دار

حاج میرزا آقاسی، داشت بسی
بهر ایجاد قنات و کاریز
تا کشد بیرون، آب از دلِ خاک،
رفته رفته کند، از پرتو آب،
از قضا، صبحکی، داشت گذر،
گفت با حاجی صدراعظم
«که بسی روز شد و کندم چاه،
نرسد چاه تو، اینجا، چوبه آب
لیک حاجی چوبه آبادی داشت
در جوابش، سخنی نادره گفت،
«گر ندارد ز برای من آب

ذوق آبادی و، شوق عمران.
سعی می کرد، به روزان و شبان.
جویها سازد، هر سوی، روان
شهر تهران، همه جا، رشکِ جنان،
بر سر چاهی، با همراهان.
خسته جان، چاه کنی، چرب زبان:
نیست از آب، در این خاک، نشان،
هست این چاه کنی، کندیِ جان.»
علقه بسیار به پیدا و نهان،
که از او مانده مثل، در دوران:
در عوض، دارد از بهر تونان»

چشم زخم

یکی روستایی سقط شد خرش
جهان دیده پیری برو برگذشت
مپندار جان پدر کاین حمار
که این دفع چوب از سرو گوش خویش

علم کرد بر تاک بستان سرش
چنان گفت خندان به نا طور دشت:
کند دفع چشم بد از کشت زار
نمی کرد تا ناتوان مرد وریش!
(بوستان سعدی)

چکاب

منعمان عازم فرنگ شوند
گفت رندی که می روند آنجا

تا در آن سرزمین چکاب کنند
تا که چکهای خویش آب کنند
(دیوان صهبا)



چشم مظلوم و روی ظالم

زنی چشمهایی به غایت خوش و خوب داشت، روزی از شوهر شکایت به قاضی برد. قاضی را چشمهای او خوش آمد، طمع بر او بست و طرف او گرفت. شوهر دریافت، چادر از سرش کشید. قاضی رویش بدید، سخت متفر شد و گفت: برخیز ای زنک که چشم مظلومان داری و روی ظالمان!

(عبید زاکانی)

چه کاری؟!؟

مسعود رمال، در راه به «مجدالدین همایون شاه» رسید و پرسید چه کاری؟!؟ گفت: چیزی نمی‌کارم که بکار آید. گفت: پدرت نیز هم چنین بود، هرگز چیزی نکاشت که بکار آید!.

(عبید زاکانی)

چپ یا راست

پرسید یکی که آخر آن دلبر مست
دانی به کدام حزب و مسلک پیوست؟
گفتم که من این نکته ندانم، اما
در مکتب عشق و مهر، با ما که چپ است!!

(یاد و یادبود)

چرا بیامرزد؟

خطیب گفت: فلان را خدا بیامرزد
بخنده گفتمش: آخر چرا بیامرزد؟
اگر حساب و کتاب به روز محشر هست
خدا برای چه آن مرد را، بیامرزد؟
برای آنکه، به دوران زندگانی خویش
شده است مرتکب ظلمها، بیامرزد؟
برای آنکه، از آن مرد، تا دم مرگ
ندیده هیچ کسی جز خطا، بیامرزد؟
برای آنکه، دل سنگ و طبع سفلۀ او
نبوده، هیچ به رحم آشنا، بیامرزد؟
برای آنکه، ز راه حرام گرد آورد
دلار و پوند و فرانک و طلا، بیامرزد؟
برای آنکه، بسی گنج بهر خویش اندوخت
زدسترنج شب و روز ما، بیامرزد؟
برای آنکه، ز بهر سه چار وارث خویش
نهاده ارث کلانی بجا، بیامرزد؟
برای آنکه، گرفتند مجلس ترحیم
بنام او بی ریب و ریا، بیامرزد؟
برای آنکه، تو درباره اش درین مجلس
کنی ز روی تکلف دعا، بیامرزد؟
خدا جواب «حسین شهید» را چه دهد
که به حرف تو هر «شمر» را بیامرزد؟
(ابوالقاسم حالت)

چرا چنین شد؟

سلطان سنجر را پرسیدند — در آن وقت که به دست غزان



گرفتار شده بود — که: «علّت چه بود که ملکی بدین وسعت و آراستگی که ترا بود چنین مختل شد؟»

گفت: «کارهای بزرگ به مردم خُرد فرمودم و کارهای خُرد به مردم بزرگ، که مردم خُرد، کارهای بزرگ را نتوانستند کرد و مردم بزرگ، از کارهای خُرد عار داشتند و در وی نرفتند، هر دو کار تباه شد و نقصان به مُلک رسید و کار لشکری و کشوری روی به فساد آورد.»

(دولتشاه سمرقندی)

چند واژه از رساله تعریفات

(الدنیا) آنچه که هیچ آفریده در وی نیاساید. (العاقل) آنکه به دنیا و اهل او نپردازد. (الکریم) آنکه در جاه و مال طمع نکند. (المرد) آنکه سخن به زیان گوید. (الفکر) آنچه مردم را بی فایده بیمار کند. (الدانشمند) آنکه عقل معاش ندارد. (الجاهل) دولتیاری. (العالم) بی دولت. (الخصیس) مالدار. (العسس) آنکه شب راه زند و روز از بازاریان اجرت خواهد. (القاضی) آنکه همه او را نفرین کنند. (الوکیل) آنکه حق را باطل گرداند. (الحلال) آنچه نخورند. (الرشوه) کارساز بیچارگان. (الندیم) خوشامد گو. (البازاری) آنکه از خدا نترسد. (الطیب) جلّاد. (الدّلال) حرامی بازار. (الشراب) مایه آشوب. (المجرّد) آنکه به ریش دنیا خندد. (النامحرم) اهل و عیال. (العدو خانگی) فرزندی. (البد اختر) آنکه به دختر گرفتار باشد. (الخصم) برادر. (الخویشاوند) دشمن جان. (العشق) کار بیکاران. (المغبون) عاشق بی سیم. (المتواضع)

مفلس. (الذليل) وامدار. (موت الحاضر) احتیاج. (قوة الظهر)
 زرو سیم. (المدبر) آنکه خرجش بیش از دخل باشد.
 (المنصبدار) مبعوض همه کس. (الطالب العلم) گرسنه ازلی.
 (البد معامله) آشنای قاضی. (الطبيب) پیک اجل.
 (الانشاء الله) روزمره دروغگویان. (البخیل) با گدا وعده.
 (المتفکر) تنها. (النامرد) امیدوار فردا. (الروسیاه) قرضدار.
 (الکتابت) راهنمای فلاکت. (بسم الله) یعنی اگر سیری
 نخور. (التوبه) پشیمان گمرهان. (السوگند) نانخورش
 دروغگویان. (الفلاکت) نتیجه علم. (الراستگو) دشمن همه
 کس. (الکبر) دولتمندی. (النسیه) آنچه واپس ندهند.
 (الخباب) عیش بینوایان. (الدوست) آنکه ما گمان نیک برو
 داریم. (الامید) کشکول فقرا. (النادر) زن معقول گو.

چند پند از رساله صد پند

- ای عزیزان! عمر غنیمت شمرد.
- وقت از دست مدهید.
- عیش^۱ امروز به فردا میندازید.
- روز نیک به روز بد مدهید.
- پادشاهی را، نعمت و غنیمت و تندرستی و ایمنی دانید.
- هر کس که پایه^۲ و نسبت^۳ خود را فراموش کند به یادش
 میارید.

۱. عیش: خوشی زندگی، شادی.

۲. پایه: قدر و منزلت.

۳. نسبت: خویشاوندی، اصل و نسب.

- طمع^۱ از خیر کسان ببرید تا به ریش مردم توانید خندید.
- گرد در پادشاهان مگردید و عطای^۲ ایشان به لقای^۳ دربانان ایشان بخشید.
- جان فدای یاران موافق کنید.
- تا توانید سخن حق مگوئید تا بر دلها گران مشوید و مردم بی سبب از شما نرنجند.
- دست ارادتی در دامن رندان^۴ پاکباز زنید تا رستگار شوید.
- مستان را دست گیرید.
- چندان که حیات^۵ باقیست از حساب میراث خوارگان^۶ خود را خوش دارید.
- خود را از بند نام و ننگ برهانید تا آزاد توانید زیست.
- در خانه مردی که دوزن دارد آسایش و خوشدلی و برکت مطلبید.
- انصاف و مروّت^۷ و مسلمانی از بازاریان مطلبید.

بحر حکیم چراغ به دست

آن یکی با شمع برمی گشت روز
بلفضولی گفت اورا کای فلان
گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
هین چه می جویی به پیش مردمان؟

۱. طمع: آرزو، چشمداشت.

۲. عطا: بخشش.

۳. لقا: دیدار.

۴. رند: قلاش، قلندر، حيله گر.

۵. حیات: زندگی، عمر.

۶. میراث خوارگان: ورّاث.

۷. مروّت: جوانمردی، گذشت.

گفت: می‌جویم به هر سو آدمی
گفت: من جویای انسان گشته‌ام
گر بود حی از حیات آن دمی
می‌نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
(مثنوی مولوی)

حراخواری

شنیده‌ام که فقیهی به دشتبانی گفت
که هیچ خربزه داری رسیده؟ گفت: آری
از این طرف دوبه دانگی گراختیار کنی
وزین چهاربه دانگی، قیاس کن باری
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست؟
که فرق نیست میان دوجنس بسیاری
بگفت: از آنچه تو بینی حلال ملک من است
نیامده است به دستم به وجه آزاری
وزان دگرپسرانم به غارت آوردند
حرام را نبود نزد شرع مقداری
فقیه گفت: حکایت دراز خواهی کرد
از این حرام‌ترت هست ده به دیناری؟
(کلیات سعدی)

حورِ نر

واعظی بود بر سر منبر
گفت: مر مرد را بود به بهشت
از میانه زنی بپا برخاست
گفت: بهر خدای مولانا
گو که در خلد حور نر باشد
گفت: خاتون فرو نشین و مترس
لفظ چون دُرّ به وعظ بگشاده
چند حور لطیف آماده
دلش اندر تفکر افتاده
سخنی گفتمی و بود ساده
یا بود جمله همچو من ماده
که نمائی تونیز ناگاده

(ابن یمن)

حاضر جوابی بنان

از «بنان طفیلی»^۱ سؤال کردند که: «از کلام الله کدام دوست تر داری؟»

بنان گفت: «آیه «مَالَكُمْ إِلَّا تَأْكُلُوا»، یعنی: شما را چه می شود که طعام نمی خورید؟»

گفتند: «کدام امر را از قرآن بیشتر بکار می بندی؟»

گفت: «آیه «كُلُوا وَاشْرَبُوا»، یعنی: بخورید و بیاشامید.»

گفتند: «کدام دعا را از قرآن ورد خود ساخته ای؟»

گفت: «آیه «رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ»، یعنی: ای

پروردگار ما! فرو فرست بر ما خوانی پر از طعام از آسمان!»

گفتند: «از احادیث رسول الله (ص) کدام حدیث را

اختیار کرده ای؟»

گفت: «حدیث «لَوْ دُعِيتَ إِلَى كِرَاعٍ لَأَجَبْتُ»، یعنی اگر

بخوانند مرا و مهمان کنند به پاچه گوسفند، هرآینه اجابت کنم

و به آن دعوت حاضر شوم!»

(لطائف الطوائف)

حلقه مفقوده

پیره زالی لب به روز آلوده را
کشف کردم حلقه مفقوده را

دید روح داروین در لاله زار
شکر یزدان را بجای آورد و گفت

(یاد و یادبود)

۱- بنان طفیلی: از مشاهیر ظرفا است و به شکم پروری و پر خوری معروف.

حکمت

مُقَرَّبَان^۱ سلاطین^۲ چون کسانی اند که به کوهی بلند بالا می روند اما عاقبت به زلازل^۳ قهر و نوازل^۴ دهر^۵ به زیر خواهند افتاد و شک نیست که افتادن بلندتران صعب تر^۶ خواهد بود و به زیر آمدن فروتران سهل تر.

بُود ایوان قرب شاه، والا بر آن ایوان مرو بسیار بالا
که ترسم چون در آن ایوان درافتی زهر افتاده ای محکم ترافتی
(بهارستان)

حفظ آرمان

ابوبکر ربانی اکثر شبها به دزدی می رفت. شبی چندانکه سعی کرد، چیزی نیافت. دستار خود بدزدید و در بغل نهاد، چون در خانه رفت، زنش گفت: چه آورده ای؟ گفت: این دستار آورده ام. زن گفت: اما این که دستار خود توست؟ گفت: خاموش، تو ندانی آن را از آن جهت دزدیده ام تا آرمان دزدیم باطل نشود.

(رساله دلگشا)

۱. مقربان: نزدیکان.
۲. سلاطین: پادشاهان.
۳. زلازل: لرزشها، زلزله ها.
۴. نوازل: فرودها، جمع نازل.
۵. دهر: روزگار، دوران.
۶. صعب تر: دشوارتر، سخت تر.

حکیمباشی را دراز کنید

طیب، امیری را دستور تنقیه داد. امیر طریقه آن پرسید.
طیب بگفت. امیر برآشت که: مرا؟ طیب هراسان گفت:
نه خیر قربان، مرا.
طیب را خفته کردند، قضا را امیر بهبودی یافت. سپس در
هر بیماری امیر با طیب همین معاملت می‌رفت.
(امثال و حکم)

حمام داشتیم بچه‌ها خوردند

یکی از مردم شهر در قریه‌ای^۱ به خانه گُردی فرود آمد.
بامداد از صاحبخانه پرسید که آیا شما حمام دارید؟
مرد نزد زن رفته بدو گفت که مهمان از ما حمام خواهد آیا
تو دانی حمام چه باشد؟
زن نیز در فکر فرو رفته معنی کلمه ندانست و گفت: به
مهمان بگوی حمام داشتیم ولی امروز صبح بچه‌ها خوردند.
(امثال و حکم)

حکم به سفاهت

در همسایگی یکی از امرای بصره، پیرزنی خانه کوچکی

داشت که قیمت آن بیست درهم بیشتر نبود. ولی امیر که آن خانه را بسیار طالب بود به دویست درهم نیز می‌خرید و عجز نمی‌داد. کسان امیر به او گفتند: اگر قاضی به این مسئله اطلاع بیابد که تو خانه بیست درهمی را به دویست درهم نمی‌فروشی ممکن است حکم بر سفاهت تو داده، خانه تو را از تصرف خارج کند.

گفت: چرا حکم به سفاهت امیر نمی‌دهد که خانه بیست درهمی را به دویست درهم می‌خرد.

خر بودن

تا چند هم آخور خر، آخر بودن
در کار، به قدر هفت خر، جان کردن
وز بهر سواری خران، خر بودن
در رتبه، زهر خری، مؤخر بودن
(مار در بتکده کهنه)

خر را که به عروسی می‌برند برای خوشی نیست

خرکی را به عروسی خواندند
گفت: من رقص ندانم بسزا^۱
خر بخندید و شد از قهقهه سست
مطربی^۲ نیز ندانم به درست
کاب چابک کشم و هیزم چست^۴
(امثال و حکم)

۱. بسزا: بخوبی

۲. مطرب: آوازخوانی و خنیاگری

۳. حقالی: باربری

۴. چست: چالاک

خساست

یکی از دوستان در مورد صحبت از خست^۱ بعضی از هموطنان حکایت نمود که: روزی با اتوبوس عمومی از تهریش به تهران برمی گشتم ناگهان شخصی که پهلویم نشسته بود و برای خود سرو وضعی هم داشت سیگاری در آورد و از من پرسید:

— آقا ببخشید آیا خدمت سرکار کبریت پیدا می شود؟

مؤدبانه جواب دادم که متأسفانه اهل دود نیستم و به همین خاطر کبریت با خود برنمی دارم.

تشکر نمود و از مسافر دیگری کبریت خواست. او نیز کبریت نداشت و همچنین چند نفر دیگر هم که در اتوبوس بودند هیچکدام کبریت نداشتند.

در همان موقع دیدم شخص مزبور دست کرد از جیب خود یک قوطی کبریت در آورد و گفت: حالا که چنین است با کبریت خودم روشن می کنم.

(کشکول جمالی)

خیانت

آورده اند که یکی از خلفا بریکی از متعلقان دیوان به دیناری خیانت بدید. معزولش کرد. طایفه بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر آن بنده را از خدمت درگاه

۱. خست: خسیس بودن، فرومایگی.

محروم نگردان. گفتا: «غرض مقدار نیست. غرض آنکه چون
مال ببرد و باک ندارد، خون رعیت بریزد و غم نخورد.»
(نصیحة الملوک)

دشمن زندگی

«شیخ فقیرالدین» متخلص به «لاهوری» در سن نود
سالگی خضاب می‌کرد، او را گفتند: «چرا در این سن و سال
موی خود را به حنا سیاه می‌کنی؟» جواب داد:
دشمن زندگی است موی سپید روی دشمن سیاه باید کرد

دستور عافیت

ای دل دمی بنشین فارغ زدمدمه باش
در عین با همگی بی یار و بی همه باش
گرگ گشاده دهان این گله راست شبان
خواهی ز گرگ امان بیرون زاین رمه باش
(میرزا مهدی ادیب مراغه‌ای)

دنیا

دنیا چو حباب است، ولیکن چه حباب؟
نی بر سر آب، بلکه بر روی سراب
و آن نیز سرابی که ببینند به خواب
و آن خواب چه خواب؟ خواب بدمست خراب

دایرهٔ مردی

مردی در مجمعی می‌گفت: «هر که دو چشم بینا ندارد نیم مردست، و هر که عروس زیبا ندارد نیم مردست، و هر که وقوف به سیاحتِ دریا ندارد نیم مردست.»

کوری در آن مجلس حاضر بود که زن نداشت و شناوری نمی‌دانست، فریاد برآورد که: «ای عزیز! عجب مقدمه‌ای پرداختی که مرا از دایرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم دیگر در می‌باید که نام «هیچ مرد» بر من راست آید.

دوبین و چهاربین

مردی آحول، نزد طبیبی رفت و گفت: «من یکی را دو می‌بینم چشم مرا علاج کن که از این جهت غلطها می‌کنم و تشویشها به من می‌رسد.» طبیب سربالا کرد و گفت: «شما هر چهار که نزد من آمده‌اید همه این یک مرض را دارید؟»

احوال گفت: «واویلاه، مرا فکر طبیبی دیگر باید کرد که اگر من یکی را دو می‌بینم او یکی را چهار بیند.»

دروغگو

از دروغگویی پرسیدند: «هرگز راست گفته‌ای؟» گفت: «اگر گویم آری، دروغ گفته باشم.»

دنیای وارونه

مرغی دیدم نشسته بر پشت خروس
گویی که شده ز مرغی خود مأیوس
می‌گفت خروس با خود افسوس افسوس
زیرا که شده است کار عالم معکوس

درد کتف

ظریفی گفت: خوابی دیدم که نیمی راست بود و نیمی
دروغ، به خواب دیدم که یک انبان پُر زَر بر کتف دارم و از
جایی به جایی می‌برم و کتف من از بار آن درد عظیم می‌کند.
چون بیدار شدم؛ انبار زَر نبود ولی درد کتف، عظیم بود.

دیدن مادر زن

یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادر زن
فرتوت به علت کابین در خانه متمکن بماند. مرد از محاورت او
به جان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروه آشنایان
به پرسیدنش آمدند. یکی گفت: چگونه ای در مفارقت یار
عزیز؟

گفت: نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی‌آید که دیدن
مادر زن.

(گلستان)

دوین

خروسی را پیش اُحولی بسته بودند، او را گفتند: «هیچ می‌دانی که مردم اُحول، یکی را دو می‌بینند؟» گفت: «این سخن، غلط صریح و کذب محض است، زیرا اگر چنین بودی باید که حال، من این دو خروس را چهار می‌دیدم.»

داوری

آن شنیدی که دردهی، پیری رفت درپیش قاضی آن درویش شحنه سرمست بود در میدان قاضی او را بگفت از سرخشم تیر شحنه به خون بیالودی جفت گاو ت به شحنه ده، ده تا دل شحنه بر تو گردد خوش گفت: گشتم به حکم توراضی

خورد ناگه، ز شحنه ای^۱ تیری گفت: بنگر مرا چه آمد پیش تیری افگند وزد مرا بر جان قلتبانا^۲، نگه نداری چشم تا مرا درد سر بیفزودی وز چنین درد سربه نفس بجه ورنه اندر زند به جان آتش چون بود خصم شحنه و قاضی (حذیقه الحقیقه)

دزد سوم

دو نفر دزد، خری دزدیدند آن دو بودند چو گرم زد و خورد سرتقسیم به هم جنگیدند دزد سوم، خرشان را زد و بُرد

۱. شحنه: پاسبان، داروغه.

۲. قلتبان: دیوث، قرمساق.

دشمن طاووس

طاووس را بدیدم که می‌کند پَر خویش
گفتم: مکن که پَر تو، با زیب و با فراست
بگریست زار زار و مرا گفت ای حکیم
آگه نیی که دشمن جانِ من این پراست
(کافی بخاری)

دلیل بیل

بود در راهی سحرگاهی روان
گرم کار خویش و بیل او را به دست
گفت از او پرسم نشانی از خدا
ز آنکه او را باب طبع خویش یافت
چند تا باشد خدای لایزال؟
نیست در این مطلب روشن شکی
داد پاسخ با زبان دسته بیل
کاین جواب تو بُود ای بی ادب
تا چه گفت آن زارع شوریده حال
کرد اثبات خدا با «دسته بیل»
منکران را ضرب شستی درخور است
صیت^۲ استدلال آن دنیا گرفت
(ابراهیم صهبا)

فخر رازی با گروه پیروان
زارعی را دید آن یزدان پرست
رازی از خیل^۱ مریدان شد جدا
پس شتابان جانب دهقان شتافت
کرد، از آن زارع عامی سؤال
گفت آرام او، خدا باشد یکی
فخر رازی خواست چون از او دلیل
کرد بر او حمله دهقان از غضب
کرد، شاگردی ز استاد این سؤال
گفت آورد او بسی محکم دلیل
کز دلایل جملگی بالا تر است
زان «دلیل بیل» بس بالا گرفت

۱. خیل: گروه، دسته.

۲. صیت: آوازه شهرت.

دنيا را گول می زنم

عارفی نان می خورد. گفتند: «چکار می کنی؟»
گفت: «دنيا را گول می زنم.»
گفتند: «چگونه؟»
گفت: «نان دنيا می خورم و کار آخرت می کنم.»

در جستجوی جوانی

سحرگه به راهی یکی پیر دیدم
بگفتم: چه گم کرده ای اندرین راه
سوی خاک خم گشته از ناتوانی
بگفتا: جوانی، جوانی، جوانی
(ملک الشعراء بهار)

دختر صد ساله!

جوانی تحصیل کرده و دانشمند، پیش یکی از اشخاص ثروتمند رفت که دخترش را خواستگاری کند. مرد همین که چشمش به قیافه جوان افتاد، خیلی خوشش آمد که چنین داماد موقر و متینی داشته باشد، لذا برای تطمیع وی گفت:
— من سه تا دختر دارم که: هیچ کدام هنوز شوهر نکرده اند و میل دارم همه با راحتی کامل زندگی زناشویی خود را به سر برند. از این جهت تصمیم گرفته ام به هریک از آنها موقع عروسی به تناسب سنش پولی بدهم که با دست خالی به خانه شوهر نرفته باشند! مثلاً به آنکه هیجده سال دارد، هیجده هزار

تومان؛ و به آنکه بیست و پنج سال دارد، بیست و پنج هزار
تومان؛ و به آنکه سی و دو سال دارد، سی و دو هزار تومان وجه
نقد خواهم داد؛ حالا هر کدام را شما بخواهید مانعی ندارد!
جوان فکری کرد و پرسید: شما دختر صد ساله ندارید؟!
(خوشمزگیها)

دیدگان خود را ببندید

یکی از ارباب دل گفته: مردم می‌گویند چشمهای خود را
بگشائید تا آنچه را که لازم است ببینید، من می‌گویم دیدگان
خود را ببندید تا آنچه را که شایسته است مشاهده کنید.

دروغ به اندازهٔ انعام

گویند یکی از خرمقدّسان متمول^۱ و مستکبر وصیت کرد
هر کس بهترین اشعار که مناسب سنگ مزار او باشد بگوید
یک بدره^۲ طلا به او بدهند، از جمله شاعری چند بیت برای او
ساخت:

یکی از بزرگان دنیا و دین	در اینجا نهفته است زیر زمین
ز اعمال او خلق خرسند بود	فزونتر ز هر کس هنرمند بود
بسی عقل و تدبیر و فرهنگ داشت	ز مردم فریبی بسی ننگ داشت
برای یکی بدرهٔ بی فروغ	نشاید از این بیش گفتن دروغ

۱. متمول: ثروتمند، پولدار

۲. بدره: کیسه



❧ دستگیری ❧

دانی که خدا چراترا داد دودست
من معتقدم که اندر آن سرّی هست
یعنی که به یک دست به کار خویش پردازی
با دست دگر زدیگران گیری دست

❧ در جوانی شکسته باید بود ❧

باغبانی بنفشه می انبود
چه رسیده است از زمانه ترا
گفت: پیران شکسته دهرند
گفتمش: ای گوزپشت جامه کبود
پیرناگشته در شکستی زود
در جوانی شکسته باید بود.
(ابن یمین)

❧ دعوا سر لحاف ملا نصرالدین بود ❧

گویند: ملا نیمه شب غوغایی شنید. لحاف بر خود پیچیده
برای تحقیق از خانه بیرون شد.
یکی از تماشاچیان، لحاف را ربوده بگریخت. ملا به
خانه برگشت. زن پرسید: غوغا بر سر چه بود؟
گفت: بر سر لحاف ما بود، که ربودند. و بنشست.
(امثال و حکم)

دیوجانس و اسکندر

«دیوجانس» — حکیم یونانی — را، «اسکندر» طلب کرد. او عذر خواست و پیغام فرستاد که: ترا کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت؛ تا آنها با توست، نزد من نیایی، و تا اینها با من است پیش تو نیایم!

(بزم ایران)

دل‌داری!

شخصی در آب افتاده دست و پا می‌زد و با فریاد و فغان، استمداد و طلب یاری می‌کرد. شخصی می‌گذشت، پرسید چرا این همه داد و فریاد می‌کنی؟ گفت: شنا نمی‌دانم. گفت: خدا پدرت را بیامرزد، من هم شنا نمی‌دانم و این همه داد و فریاد نمی‌کنم.

(هزار بیشه)

دست کوتاه و پای دراز

وقتی «نایب السلطنه» از طرف «ناصرالدین شاه قاجار» به ملاقات اول روحانی پایتخت «مرحوم آقای حاج ملا علی کنی» رفته بود، مرحوم آقا بواسطه درد پائی که داشت ابتدا از نایب السلطنه عذر خواست و بعد پای خود را دراز نمود. از این رفتار نایب السلطنه سخت ناراحت شد و گفت: آقا پس من هم

پایم درد می‌کند، با اجازه شما دراز کنم.
 فوراً مرحوم حاجی کنی فرمود: آقای نایب السلطنه، من که
 پایم را دراز می‌کنم دستم را کوتاه کرده‌ام (از ستم)، شما هم
 دستت را کوتاه کن و پایت را دراز نما، ما چه حرفی داریم.
 (کشکول طبسی)

دعوی نبوت

مردی را که ادعای نبوت کرده بود، به نزد مأمون حاضرش
 نمودند. مأمون گفت: تو ادعای پیغمبری می‌کنی؟ مرد گفت:
 بلی! مأمون گفت: اگر واقعاً راست می‌گویی در همین حال
 (که غیر موسم خربزه است)، برایم خربزه حاضر کن. مرد
 مدعی گفت: یا امیر المؤمنین سه روز مهلت بدهید. مأمون
 گفت: نمی‌شود و باید همین حالا حاضر کنی تا ما بعنوان یک
 معجزه از تو بپذیریم. مدعی گفت: عجب! خدای با آن عظمت
 خربزه را در ظرف سه ماه خلق می‌کند، و من سه روز برای آن
 مهلت می‌خواهم، مضایقه می‌کنید؟!!!

(کشکول طبسی)

دیدن و ندیدن!

عیب است عظیم برکشیدن خود را وز جمله خلق برگزیدن خود را
 از مردمک دیده ببايد آموخت دیدن همه کس را و ندیدن خود را
 (افضل الدین کاشانی)

دزدانِ خر

شنیدم که دودزد خنجرگذار
یکی گفت بفروشم او را به زر
در این ماجرا، گفتگو شد درشت
حریفان ما، مشت بر هم زنان
خری را ربودند در رهگذار
نگه دارمش گفت دزد دگر
به دشنام پیوست و آخربه مشت
که دزد دگر تافت خر را عنان
(ملک الشعراء بهار)

در مذمت صاحبان اقتدار

آن شنیدستی؟ که روزی زیرکی با ابلهی
گفت: کاین والی شهر ما گدایی بی حیاست
گفت: چون باشد گدا؟ آن کز کلاهش تکه ای
صد چو ما را سالها و روزها برگ و نواست
گفتش: ای مسکین، غلط اینک از اینجا کرده ای
آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست؟
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست
لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
آنکه تا آب سبو پیوسته از ما خواستست
گربجویی، تا به مغز استخوانش زان ماست
خواستن کدیه است، خواهی باج دان، خواهی خراج
زانکه گرده نام باشد، یک حقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهند گی
هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست
(دیوان انوری)

ریش

روزی «فتحعلی شاه» به «توسن خان ترکمن» گفت:
روزی که ریش تقسیم می‌کردند تو کجا بودی که سهمت را
بگیری؟ توسن خان فوراً در جواب گفت: قربان در آن وقت به
طلب عقل رفته بودم.

(کشکول طبسی)

راه حل

حنظله نامی به خانه دوست بخیلش رفت تا از او دیدن
نماید. گفتند: تب دارد و خوابیده است تا عرق کند. حنظله
گفت: در حضورش غذای او بخورید فوراً عرق خواهد کرد.

راه پس

حاکم آمل از بهر سراج الدین قمری براتی نوشت بر دهی
که نام او پس بود. سراج الدین به طلب آن وجه می‌رفت، در راه
باران سخت می‌آمد، مردی و زنی را دید که گهواره‌ای و
بچه‌ای در دوش گرفته به زحمت تمام می‌رفتند. پرسید که راه
پس کدام است. مرد گفت: اگر من راه پس دانستمی بدین
زحمت گرفتار نشدمی.

(رساله دلگشا)

راهنمایی

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان، به فساد من
گواهی داده است، گفتا: «توبه صلاحش خجل کن.»
(گلستان سعدی)

راه حق

در میکده دوش زاهدی دیدم مست
تسبیح به گردن و صراحی در دست
گفتم: زچه در میکده جا کردی؟ گفت:
از میکده هم بسوی حق راهی هست
(شیخ بهایی)

رنگ کردن مو

من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جامه که به وقت مصیبت سیه کنند
من موی در مصیبت پیری کنم سیاه

رمز شادی

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
وز بهر نشست آشیانی دارد
گو شادبزی که خوش جهانی دارد
(منسوب به خیام)



رمز بر دولت رسیدن

این زیبونی بین که ناز از هر خسی باید کشیدن
مدح هر بی همتی شد رمز بر دولت رسیدن
راستی این زندگی کز پای تا سر شد تملق
زندگی نبود به زعم من بود ننگ آفریدن
آفرین بر آنکه سازد برستیز نامرادی
وز ستمکاران نخواهد منت و ذلت کشیدن
خاک بادا بر سر آن منصب و دولت که باید
از در بی دولتان با خفت و خواری خریدن
من از آن بستان که بستانبان آن پست است و نا کس
کس نباشم گر کنم از میوه اش قصد چشیدن
راه دونان گرچه پر از پرنیان باشد مروز آن
حالیا سخت است از بد گوهران زشتی شنیدن

زن و شوهر

زنی بد روی و بد خوی بیمار شده بود، هنگام نزع شوهر را
گفت: «اگر من بمیرم توبی من چون خواهی زیست؟»
گفت: «اگر نمیری چون خواهم زیست؟»

زاهد و آسیابان

زاهدی به آسیابی رفت تا گندم خود را آرد کند. آسیابان
گفت: نوبت تو امروز نیست. بار را برگردان و چهار روز دیگر
بیا تا گندمت آرد شود. زاهد گفت: من مردی خدا شناسم مرا

از نوبت خارج گیر و گندمم را آرد کن و گرنه ممکن است به
درگاه خدا بنالم مبادا به نفرین من سنگ آسیایت دو تکه شود و
آسیا از کار افتد.

پیر آسیابان گفت: زاهد عزیز، اگر خداوند این قدر به
حرف تو گوش می‌کند به جای نفرین به آسیای من، از خدا
بخواه که در آسیای قدرت خویش بار تو را هم الساعة آرد کند و
از نوبت و منت من برهاند.

(آسیای هفت سنگ)

زهره پلنگی باشد!

بازرگانی زنی زیبا، زهره نام داشت. چون به سفر رفت، او
را به معتمدی سپرد، و کاسه‌یی نیل نیز بدو داد، تا هرگاه زهره،
خطایی کند قطره‌ای نیل بر دامن او بچکاند!
پس از چندی به معتمد نوشت:

کاری نکند زهره که ننگی باشد برجامة او ز نیل رنگی باشد
معتمد جواب نوشت:

گر در سفر خواجه درنگی باشد تا ماه دگر زهره پلنگی باشد
(عبید زاکانی)

زینت راستی

اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتی در دست،
جمشید بود. پرسیدندش: با چندین فضیلت که دست راست را
هست خاتم در انگشت چپ چرا کنی؟

گفت: راست را زینت راستی بس است.

(گلستان سعدی)

زنان ادیب

روزی «فتحعلی شاه» نشسته بود، و در دو طرفش دو تن از بانوان مورد علاقه او، یکی بنام «جهان»، و دیگری بنام «حیات» نیز نشسته بودند. شاه این شعر را خواند:

نشسته‌ام به میان دودلبر و دودلم
که را به مهر بیدم در این میان خجلم

فوراً جهان گفت: تو پادشاه جهانی، جهان ترا باید

سپس حیات گفت: اگر حیات نباشد جهان چکار آید

دیگری از زنان حرمسرا که نامش «بقا» بود، همینکه این جمله را شنید، متوجه شاه شد و گفت:

حیات و جهان، هر دو شان بی وفاست
بقا را طلب کن، که آخر بقا است

زیر بار زور نباید رفت

دورویه زیر نیش مار خفتن	سه پشته روی شاخ مور رفتن
تن روغن زده با زحمت و زور	میان لانه زنبور رفتن
به کوه بیستون بی رهنمایی	شبانه با دو چشم کور رفتن
میان لرز و تب با جسم پر زخم	زمستان زیر آب شور رفتن

برهنه زخمهای سخت خوردن پیاده راههای دور رفتن
به پیش من هزاران بار خوشتر که یک جوزیر بار زور رفتن
(محمدتقی بهار)

سنگ که جای خود دارد

وقتی مردی از ابوالحسن یغمای جندقی (۱۱۹۶ - ۱۲۸۶ هجری قمری) پرسیده بود: می‌گویند: سنگ از راههای دور به زیارت حضرت رضا می‌رود. آیا این اعجاز می‌تواند قابل قبول باشد؟

یغما بی تأمل گفته بود: صحیح است و صددرصد هم. تورا که کلوخ چشم داری بیش نبودی به زیارت خود برد و بازگرداند. سنگ که دیگر جای خود دارد.

(از پاریز تا پاریس)

سیر آن مؤمن شد

چند تن از کلاشان به ولیمه‌ای رفته بودند. چنانکه رسم این طایفه است همگی بسیار بخوردند بدان حدّ که یکی از هوش بشد و دیگری شمکش بترکید و بُمرد.

آنگاه که جنازه کلاش مرده برمی‌داشتند مغمی علیه افاقه یافت یکی از حضار از او پرسید: سرانجام آیا سیر شدی؟
مرد اشاره به نعش رفیق کرده گفت: سیر آن مؤمن شد.

(امثال و حکم)

سلطان جابر و حکیم

یکی از سلاطین جابر حکیمی را گفت که: مرویست حضرت رسول اکرم (ص) را سایه نبوده، این معنی با اصول حکمت چگونه تطبیق یابد؟
گفت: ایکاش خدای عز و جل را نیز سایه نبودی تا خلق بیاسودی.

(اندیشه های میرزا آقاخان کرمانی)

سرکه هفت ساله

از کسی پرسیدند: سرکه هفت ساله داری کمی به ما ده.
گفت: دارم و ندهم. پرسیدند: چرا؟ گفت: اگر به هر خواهنده می دادم هفت ساله نمی شد.

(امثال و حکم)

سفارش پدر

شخصی پیش حاجی زاده ای رفت و گفت: من پدر شما را خواب دیده ام که گفت: برو نزد پسر و از او صد تومان بگیر.
حاجی زاده گفت: برو پی کارت، تو غلط کرده ای که پدر مرا در خواب دیدی. شخص مزبور گفت: غلط پدرت کرده که به خواب من آمده و نشانی تو را داده است، معطل نکن زود صد تومان را بده، — و تا پول را نگرفت از آنجا نرفت.

سرمایه پرسود

ز پیر جهان دیده کردم سؤالی
که بهر معیشت زمال و بضاعت
چه سرمایه سازم که سودم دهد؟ گفت:
اگر می توانی قناعت قناعت.
(سلمان ساوجی)

سود

از تاجری که اغلب مسافرت می کرد پرسیدند: در این سفر
چه سود بردی؟
گفت: تنها اینکه نماز خود را شکسته خواندم!
(از پاریز تا پاریس)

سربریده

سر تراشی، روزی سر خواجه ای می تراشید. ناگاه دست او
بلرزید و سر خواجه را ببرید. فریاد برداشت که «هی مردک،
سر مرا ببریدی!»
گفت: «خاموش باش که سر بریده سخن نگوید.»
(لطایف الطوایف)

سجده شکر

خر غوری را دزدیدند، غوری سجده شکر بجای آورد،

گفتند: «ای غوری! چه محل سجده شکر است؟» گفت: «اگر
من سوار بودمی و مرا نیز بدزدیدندی چه می کردم.»

(عبید زاکانی)

شاعری

شاعری نیست پیشه‌یی که از آن
راستی سخت زشت و بی معنی است
زان بود کار شاعران بی نور
رسدت نان و نیز تره به دوغ!
اجرتی خواستن برای دروغ!
که ندارد چراغ کذب فروغ!
(ابن یمن)

شوهر زنم بود!

رهگذری سرمزاری دید
ناله‌ها از دل پریشان داشت
برسرقبر، ناله‌ها می کرد
مرد غم پرور، دل افسرده
«کای فدای توهم دل و هم جان
رفتن تو به غم اسیرم کرد
چون تورفتی شکسته بال شدم
تا تو بودی من غم آلوده
جسمم از تاب و از توان افتاد
کاشکی ای یگانه سرور من
رهگذر تا که اشک و آتش دید
کای جوان از چه بی چنین غمناک؟
گفت: نه، راحت تن من بود
«شوهرِ اوّل» زن من بود!!

(نمکپاش)

شنیده‌اید؟! ❦

شنیده‌اید که: آسایش بزرگان چیست؟
برای خاطر بیچارگان نیاسودن!
به کاخ دهر که آرایش است بنیادش
مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
همی ز عادت و کردار زشت، کم کردن
هماره بر صفت و خوی نیک افزودن
ز بهر بیهده، از راستی بری نشدن
برای خدمت تن، روح را نفرسودن
برون شدن ز خرابات زندگی هشیار
ز خود نرفتن و پیمانه‌یی نپیمودن
رهی که گم‌رهیش در پی است نسپردن
دری که فتنه‌اش اندر پس است نگشودن
(پروین اعتصامی)

❦ شکایت شاکی ❦

شخصی از کدخدای ده به حاکم شکایت برد. حاکم شروع به نفرین کردن کدخدا کرد. شخص شاکی ناامید شد و از دارالحکومه بیرون رفت. حاکم گفت: کجا می‌روی؟
شاکی پاسخ داد: «دارم پیش مادرم برمی‌گردم زیرا اگر به نفرین کردن باشد، مادرم از شما بهتر نفرین می‌کند.»

❦ شاه یا سگ ❦

پادشاهی به شکار می‌رفت، در بیرون شهر دیوانه‌یی را دید



که سگی در پهلوی بسته و خوش و خرم نشسته. شاه گفت:
 — «بیا تا قدری دل به دیوانه خوش کنیم.»
 وزیر گفت: «مبادا بی ادبی کند.»
 گفت: «با کی نیست.»
 شاه پیش تر رفت و گفت: «ای آزاده، سگت خوبتر است
 یا خودت؟»
 دیوانه گفت: «قربانت شوم سگ هرگز از فرمان این گدا
 سر نتابد، پس شاه و گدا اگر خدا را فرمان برند از سگ بهترند
 ورنه سگ از هر دو بهتر.»

شجاع ترین مردم

از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست؟ گفت:
 «آن کس که آواز دهان جمعی به گوش او رسد که در خانه او
 چیزی می خورند و زهره اش نترکد.»

(لطایف الطوایف)

شاعر مهمل گوی

شاعری مهمل گوی، پیش کسی گفت که: دوش خواجه
 خَضر — علیه السلام — را به خواب دیدم که آب دهان مبارک
 در دهان من انداخت. ایشان گفتند: غلط دیده ای، خضر
 می خواسته که تُف در روی و ریش تو افکند، تو دهان باز
 داشته ای و در دهان تو افتاده.

شاعر کم حرف

شخصی به شاعری گفت: شعر بخوان!

گفت: از متقدمین یا از متأخرین؟!

گفت: از متأخرین.

گفت: از افکار خودم بخوانم یا سایرین؟

گفت: از خودت.

گفت: عربی بخوانم یا فارسی؟

گفت: فارسی.

گفت: قصیده بخوانم یا غزل، یا رباعی یا مثنوی؟

گفت: مثنوی.

گفت: رزمی یا بزمی؟

گفت: بزمی.

گفت: عارفانه یا عاشقانه؟

گفت: عاشقانه.

گفت: حقیقی باشد یا مجازی؟ ...

بیچاره، مستأصل شد و گفت:

— برای امروز من همین مقدار کافی است!

(گلگشت و تماشا)

شفای طبیب

شخصی که در قحط سالی از شدت گرسنگی مشرف به

مردن بود، به دهی رسید. شنید رئیس ده مریض است. آنجا



رفت و گفت: طبیبم. او را پیش مریض بردند. اتفاقاً همان وقت، در خانه رئیس ده نان می پختند. گفت: علاج این مریض آن است که چند دانه نان گرم با قدری روغن داغ کرده و عسل صاف بیاورید تا بگویم چه باید کرد.

وقتی که آوردند او خود چنگال درست کرده و لقمه لقمه برداشته دور سر بیمار می گرداند و به دهان می گذاشت تا همه را خورد و کاملاً سیر شد، گفت: امروز همینقدر معالجه بس است تا فردا.

چون از خانه بیرون رفت طولی نکشید که رئیس مرد. گفتند: این چه معالجه ای بود که کردی؟ گفت: اگر این معالجه نمی کردم طبیب هم مرده بود!.

شکوۀ بخیل

از دست بخیلی نانی بر زمین افتاد، سگی آن را برداشت و دوید. بخیل هرچه کرد تا بلکه به او برسد، نرسید. گریه کنان برگشت. مردم از او پرسیدند: چرا گریه می کنی؟ در جواب گفت: «إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ» یعنی: هرگز قصه این غصه را جز با خدای متعال نباید گفت که سگ را آفریده.

شاعر و امیر

شاعری پیش امیری غزلی بخواند و گفت: «می خواهم که این غزل را به دروازه شهر آویزم تا شهرت کند.» ایشان

فرمودند: «مردم چه دانند که آن شعر توسست، مگر تورا نیز،
پهلوی شعرت بیاویزند.»

شفائی و محتشم

وقتی که «حکیم شفائی» چهارده سال بیشتر نداشت،
روزی «محتشم کاشانی» به دیدن پدرش می‌رود. حکیم
— که از کودکی در سرودن شعر مهارت داشت — شعری از
خویش برای محتشم می‌خواند. محتشم می‌گوید:
— «اشعار شما مثل گرمک اصفهان است که به ندرت
شیرین در می‌آید.»

شفایی جواب می‌دهد:

— «الحمد لله! مثل گرمک کاشان نیست که هیچ شیرین
در نمی‌آید.»

محتشم از حاضر جوابی کودک، سخت منفعّل می‌گردد.

(لطیفه‌ها)

شب سمور گذشت

شنیده‌ای تو که محمود غزنوی شب دی
نشاط کرد و شبش جمله در سمور گذشت
یکی فقیر در آن شب لب تنور گرفت
لب تنور بر آن مستمند عور گذشت
علی الصباح بزد نعره‌ای که ای محمود
شب سمور گذشت و لب تنور گذشت



صفت آزادگان

حکیمی را پرسیدند: چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند، هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد. در این چه حکمت است؟
گفت: هریکی را دخیلی معین است به وقتی معلوم، که گاهی به وجود آن تازه است و گاهی به عدم آن پژمرده، و سرو را هیچ نیست و در همه وقت تازه است و این است صفت آزادگان.

گرت زدست برآید چونخل باش کریم
ورت زدست نیاید، چوسروباش آزاد
(گلستان سعدی)

صبر بر احسان

شاعری ثروتمند بخیلی را مدح کرد، بخیل به او چیزی احسان نکرد. مرتبه دوم، باز قصیده ای در مدح او گفت، این دفعه هم از او خیری ندید. شاعر آمد در خانه بخیل نشست. همینکه صاحب خانه او را در آنجا نشسته دید پرسید: اینجا چرا نشسته ای؟ شاعر گفت: هرچه در مدح تو شعر گفتم چیزی به من ندادی، اینجا نشسته ام تا بلکه بمیری و مرثیه ای برای تو بگویم و ورثه توبه من احسانی بکنند.

صدای دعا

یک روز یک نفر چند گردو به بهلول داد و گفت: بشکن و بخور و برای من دعا کن! بهلول، گردوها را شکست و خورد ولی دعا نکرد. آن مرد گفت: گردوها را خوردی، نوش جان، ولی من صدای دعای تو را نشنیدم! بهلول گفت: مطمئن باش اگر در راه خدا داده‌ای، خدا خودش صدای «تق تق» شکستن گردوها را شنیده است.

(اژدهای هفت سر)

ظریف و مرد کوفی

یکی از ظریفان به مهمانی به خانه مردی کوفی آمد. خداوند خانه کنیزک را آواز داد که: برخیز و از بهر مهمان پالوده‌ای بساز. گفت: ای خواجه انگبین ندارم. کوفی گفت: پس آن بستر ابریشمین را بپنداز تا بخسبد.

مهمان گرسنه بود، گفت: ای خواجه آخر در میان پالوده و بستر ابریشمین گرده‌ای نان و پاره‌ای پنیر نباشد که من خورم. کوفی گفت: طعام بیگاه^۱ خوردن سبب علتها^۲ شود و نباید که آفتی زاید و من در بلای تو افتم. بیچاره مهمان شب گرسنه بخفت و روز دگر بر آن میزبان لعنت می‌کرد و می‌رفت.

(جوامع الحکایات)

۱. بیگاه: بی موقع، نابهنگام.

۲. علت: بیماری.



طیب خجول

طیبی بود کرمانی، که وقتی از کنار قبرستان رد می‌شد،
عبایش را روی سرش می‌کشید و تند عبور می‌کرد. وقتی از او
علت را پرسیدند، جواب داد: از شاهکارهای خودم خجالت
می‌کشم، زیرا همه اینهایی که اینجا خفته‌اند، رختخوابهایشان
را من پهن کرده‌ام!

(از پاریز تا پاریس)

طلحک و ندیم دربار

روزی از طلحک جرمی عظیم^۱ در وجود آمده بود^۲. سلطان
او را حکم کشتن کرد و گفت هم در پیش من او را گردن
زنید.

جلاد با تیغ برهنه گرد سر او می‌گشت و طلحک در زیر تیغ
او به غایت مضطرب بود؛ زیرا به خوی سلطان محمود اعتماد
نداشت و بی اعتدالی او را می‌دانست.

یکی از ندیمان مجلس سلطان گفت: ای مرد! مردانه باش
این چه بی جگری است؟! مردان به روزی آیند و به روزی
روند.

طلحک گفت: اگر تو مردی و جگر داری، بیا به جای

۱. جرمی عظیم: گناهی بزرگ.

۲. در وجود آمده بود: سرزده بود.

بنشین تا من برخیزم.

سلطان محمود بخندید و از سر گناه او در گذشت.

(دلچکهای مشهور دربار)

طعام خلیفه

آورده‌اند که «هارون الرشید»، خوان طعامی برای «بهلول» فرستاد. خادم خلیفه، طعام نزد بهلول آورد و پیش او گذاشت و گفت:

— «این طعام، مخصوص خلیفه است و برای تو فرستاده تا بخوری.»

بهلول، آن طعام پیش سگی که در آن خرابه بود گذاشت. خادم بانگ زد که: «چرا طعام خلیفه را پیش سگ گذارده‌ای؟»

بهلول گفت: «ساکت باش و دم نزن، اگر سگ بشنود این طعام خلیفه است او هم نخواهد خورد.»

۱۰۶

طبابت

مردی پیش طبیبی رفت و از درد دل شکایت کرد، طبیب پرسید: چه خورده‌ای؟ مریض گفت: گوشت گاو و تخم مرغ و ماهی! طبیب گفت: بین اگر از این مرض هلاک شدی که چه بهتر و الا خودت را از پشت بام به پائین بینداز قطعاً راحت می‌شوی.

طفیلی

جمعی کثیر، جایی نشسته بودند. طفیلی آنجا حاضر شد به گمان آنکه مگر طعامی در راه است. آن جمع او را گفتند: «ای طفیلی! ما همه گرسنه ایم و هریک به طعامی رغبت داریم بگو توبه کدام طعام بیشتر مایلی؟» گفت: «به همه طعامی که شما را رغبت است.»

طیب و بیمار

شخصی نزد طیب رفت و گفت: «دردی دارم آن را علاج کن.» پرسید که: «چه درد داری؟» گفت: «چند روز است که موی من درد می کند.» طیب حیران بماند و گفت: «امروز چه خورده ای؟» گفت: «نان و یخ.» گفت: «سبحان الله، نه دردت به درد آدمیان می ماند و نه غذایت به غذای عالمیان.»

عاقل و جاهل

«ارسطو» گفته: «عاقل با عاقل موافق است و با او می سازد، و جاهل نه با جاهل موافق است نه با عاقل، زیرا که خط مستقیم منطبق می شود بر خط مستقیم، و خط مُعَوَّج و پیچ پیچ نه با مُعَوَّج مطابق است نه با مستقیم.»

عاملان

عاملان در زمان معزولی همه شبلی و با یزید شوند
باز چون برسر عمل آیند همه چون شمر و چون یزید شوند
(نجم الدین خوارزمی)

علم و عالم

آن را که علم و دانش و تقویٰ مسلم است
هر جا قدم نهد قدمش خیر مقدم است
کس را به مال نیست برایش کمال و فخر
از هر مقام، مرتبه علم افضل است
جاهل اگر چه یافت تقدّم، مؤخر است
عالم اگر چه گشت مؤخر، مقدّم است
جاهل به روز فتنه ره خانه گم کند
عالم چراغ جامع و چشم عالم است

عالم و عابد

صاحب دلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست صحبت اهل طریق را
گفتم: میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را؟
گفت: آن گلیم خویش برون می برد ز آب
وان سعی می کند که بگیرد غریق را
(گلستان سعدی)

عبدالله گاو

مردی که «عبدالله گاو» نامیده می‌شد، روزی با رفقای خود در صحرا نشسته بود، در همین بین صدای گاوی بلند شد. یکی از حضار از او پرسید: این گاو چه می‌گوید؟ فوراً عبدالله گفت: این حیوان به من می‌گوید تو که از ما هستی، در میان این خرها چه می‌کنی؟
(کشکول طبسی)

عرض ریسمان

شخصی، پسر خود را گفت: برو به بازار و ریسمانی بخر برای چاه که بیست متر طول آن باشد. او برفت و بعد از مدتی باز آمد که ای پدر، طول ریسمان گفتم و عرض آن نگفتم. گفت: عرضش اینقدر بس که به بلای مثل تو ابلهی گرفتارم.

عمر مرغ

ظریفی بر خوانِ بخیلی مرغ بریان کرده دید، گفت: «عمر این مرغ بعد از کشته شدن، درازتر خواهد بود از عمری که در حیات خود داشته.»

عزت نفس

«اصمعی»، روزی «اسکافی» را دید، کفش دوزی می‌کند، با تعجب از وی پرسید:

— چه کار می‌کنی؟

جواب داد: نفس را گرامی می‌دارم، زیرا اگر من آن را گرامی ندارم، دیگری آن را گرامی نخواهد داشت! اصمعی گفت: این چه گرامی شمردن است؟!

اسکافی جواب داد: همین قدر، که از چون تویی احتیاج به سؤال و تکدی ندارد، گرامی است!

عمل^۱ به مرد بزرگ شود

اسکندریکی از کاردانان را از عملی شریف عزل کرد و عملی خسیس^۲ به وی داد. روزی آن مرد بر اسکندر درآمد و گفت: چگونه می‌بینی عمل خویش را؟ گفت: زندگانی پادشاه دراز باد! نه مرد به عمل بزرگ و شریف گردد بلکه عمل به مرد بزرگ و شریف شود، پس در هر عمل که هست نیکو سیرتی می‌باید و داد و انصاف.

بایدت منصب بلند بکوش	تا به فضل و هنر کنی پیوند
نه به منصب بُود بلندی مرد	بلکه منصب بود به مرد، بلند
(بهارستان جامی)	

۱. عمل: کار دولتی.

۲. خسیس: پست.



عبرت از دنیا

در روزگار «عیسی» (ع) سه مرد در راهی می‌رفتند. فراگنجی رسیدند. گفتند: یکی را بفرستیم تا ما را خوردنی آورد. یکی را بفرستادند، آن مرد رفت و طعام بخريد. در راه با خویش گفت:

— «مرا باید زهر در این طعام کردن، تا ایشان بخورند و بمیرند و گنج به من ماند.»

آن دو مرد دیگر گفتند: «چون این مرد باز آمد و طعام بیاورد وی را بکشیم تا گنج به ما بماند.»

چون او بیامد و طعام زهرآلود بیاورد وی را کشتند. پس طعام بخوردند و هر دو بمردند.

عیسی (ع) آنجا بگذشت. با حواریون گفت: «اینک مال دنیا را بنگرید که چگونه هر سه مرد از بهر وی، کشته‌اند وی از پس هر سه باز مانده، و این پندی است بر جویندگان دنیا از دنیا.»

(نصيحة الملوک)

عزت نفس

سقراط را دیدند که گیاه می‌خورد. گفتند: «اگر تو خدمت سلطان توانستی کردن، گیاه نبایستی خوردن. گفت: «اگر تو گیاه توانستی خوردن، خدمت سلطان نبایستی کردن.»

(رموز اسدی)



بخش عوض گله ندارد

رباخوار — الان بیست روز است که من مرتب اینجا می‌آیم و شما هنوز طلب مرا نمی‌دهید.
مدیون — مگر فراموش کرده‌اید که من چهل روز تمام به سروقت شما می‌آمدم تا این پول را به من قرض دادید.

بخش عمده خرم!

تاجری پُر افاده با من گفت:	در امانت به شهر، مشتهرم
سفته من چو اسکناس بود	پیش تجار شهر، معتبرم
پول نقدم فرون زمیلیون است	زین جهت پیش خلق، مفتخرم
من نگردم به گرد خرده خری	چونکه از تاجران «عمده خرم!»

(نمکپاش)

بخش علی می ماند و حوضش

عالمی بر منبر مجلس می‌گفت و برای استحقاق آب کوثر که ساقی آن علی — علیه السلام — است شرایطی صعب و دراز می‌شمرد.

چون سخن درین معنی به پایان برد، لری از مستمعین برخاست و گفت: ای شیخ! اگر اینها که گویی راست است پس علی می ماند و حوضش.

(امثال و حکم)

عاقل

عاقل آن نیست که فضلی و کمالی دارد
عاقل واقعی آن است که مالی دارد
ای پسر فضل و ادب این همه تحصیل^۱ مکن
فضل اندازه و تحصیل روالی^۲ دارد
اندرین دوره به مال است، جمال همه کس
نشود خوار، عزیزی که جمالی دارد
من پی علم شدم، مدعیان در پی مال
هرکسی خاصیتی بخشد و حالی دارد
ای پسر هر که ترا خواهد و تعقیب کند
بر حذر باش از او، زان که خیالی دارد
شاعر زنده فقیر است و تهیدست، ولی
از پس مرگ عجب جاه و جلالی دارد
مرد عاقل دگر و آدم کامل دگرست
آدمی شو اگر عقل عقالی^۳ دارد
آدم آن است که با نقص خود از روی یقین
روز و شب کشمکش و جنگ وجدالی دارد
(ملک الشعراء بهار)

غلام دوراندیش

خواجه ای بود بسیار بخیل، و غلامی به هزار دینار خریده
بود، به هزار درجه از خود بخیل تر و بر دقایق دناات واقف تر.

۱. تحصیل: حاصل کردن، دانش آموختن.

۲. روال: روش.

۳. عقل: زانوبند، ریسمانی که با آن زانوی شتر را می بندند.

روزی خواجه گفت: «ای غلام! نان بیاور و دربند.»
غلام گفت: «ای خواجه! بر زبان تو خطا رفت؛ بهتر بود
که می‌گفتی: دربند و نان بیاور که به حزم نزدیکتر بودی.»
خواجه این نکته از غلام بیسندید و او را آزاد کرد.

غلام حرف شنود

خواجه ای غلام خود را به بازار فرستاد که انگور و انار و
انجیر و خرما بیاور. غلام برفت و بعد از مدتی مدید^۱ که خواجه
انتظار بسیار کشید، همین انگور تنها آورد. خواجه غلام را لت^۲
بلیغ کرد و گفت چون ترا به یک کار فرستم، باید که چندین
کار بسازی و زود بیایی و اکنون ترا به چندین کارت
فرستاده‌ام، پس از مدتی بازآمده‌ای و همین یک کار
ساخته‌ای؟

بعد از آن به چند روز خواجه بیمار شد. غلام را گفت برو
طیبی بر سر من آر. غلام رفت و زود باز آمد و چند کس همراه
آورد. خواجه گفت: این جمع کثیر چه کسانی‌اند؟ گفت: ای
خواجه، در آن روز که مرا لت کردی، فرمودی که چون ترا یک
کار فرمایم باید که چندین کار بسازی و زود باز آیی؛ اکنون
رفته‌ام و طیبی آورده‌ام که ترا علاج کند، و مطربی آورده‌ام
که اگر صحت یابی برای تو ترانه سازد و نغمه پردازد، و
غسالی^۳ آورده‌ام که اگر بمیری ترا بشوید و نوحه گری آورده‌ام

۱. مدید: طولانی، دراز.

۲. لت: سیلی، تپانچه، چک.

۳. غسال: مرده شوی.

که در تعزیت^۴ تو نوحه کند، و مؤذنی آورده ام که صلات جنازه^۵ کند، و حقّاری آورده ام که گورتو بکند، و حافظی آورده ام که بر سر گورت ختمی کند^۶، و این همه کار بیکبار از برای تو ساخته ام.

(لطایف الطوائف)

بخش فکر دخو

شخصی در منزل خود چاهی کند، هر چه فکر کرد که خاک آن را کجا بریزد، فکرش به جایی نرسید. نزد دخورفته، از او استمداد طلبید.

دخو گفت: بالام جان، این که فکر ندارد، چاه دیگری بکن و خاک را در آن بریز.

بخش فروتنی

جوانمردی از موقف عرفات در سفر حج برگشته بود او را گفتند:

— «اهل موقف را چگونه یافتی؟»

— گفت: «گروهی را دیدم که اگر نه «من» در میان ایشان بودی، امید بودی که همه آمرزیده برگردند.»

۴. تعزیت: عزاداری، سوگواری.

۵. صلات جنازه: نماز میت.

۶. ختمی کند: ختم قرآنی بخواند.

فرزندان بزرگان

خداوند تبارک و تعالی بعد از مدتها فرزندی به طلحک داد. خبر این ماجرا دهان به دهان به گوش سلطان محمود رسید. تا این که روزی سلطان از طلحک پرسید:
— شنیده‌ام که زنت فرزندی زاییده است؟ بگو بدانیم نوزاد از چه جنس است؟

طلحک با خوشحالی تعظیمی در مقابل شاه کرد و گفت:
— قربان از چه جنس می‌خواهید باشد از فقیر بیچاره‌ها، غیر از پسر یا دختر چه آید؟!

سلطان با تعجب پرسید: مردک! می‌گویی از فقیران پسری یا دختری می‌آید مگر از بزرگان چه آید؟

طلحک گفت: ظالمی، ناسازگاری، بدفع‌علی، خانه‌براندازی، فاسقی، بدکرداری، فاجری، ستمکاری، پلیدی، شقاوت آثاری!!

سلطان محمود برآشفته و گفت: کافی است، دیگر حرف نزن، خفه شو!

(دلکهای مشهور دربار)

فورستان

لعنت تریاک را من و قل که کشیدنش آفت غیرت است و به دود اندرش علاج همت، هر کششی که فرو می‌رود مضر حیاتست و چون برمی‌آید مخرب ذات! پس در هر کششی دو

نشئه موجود است و بر هر نشئه ای «چرتی» واجب!

از چشم خمار که برآید کز عهده چرتش بدرآید؟

إِعملُوا آلَ وَاْفُورٍ چرتاً و قلیل من عبادی الغیور!

بنده و افور همان بهتر است روی به تسلیم و رضا آورد

ورنه اگر شد قدغن کشت آن روی خماری به کجا آورد؟!

اثر نشئه لا کتابش، همه را رسیده و دود غلیظ بی حسابش،

همه جا کشیده. خشتک شلوار نشئگان را به خمار فاحش ندرد

و «سوخته» شیر کشان را به بهای نازل بخرد.

ای خماری که پای منقل فور لذت و نشئه ای دگر داری

کی ز «هجده» نخود شوی نشئه؟ تو که با لوله ها نظرداری!

فراش دود کشان را گفته که فرش «خاکستری» رنگ

بگستراند و حامی منقلیون را فرموده تا زغال سینه کفتری، در

زیر خاکستر پیوراند. چوبش را به خلعت و افوری قبای نقره

گون دربر کرده و حقه ها را، به قدوم دود سوراخ تنگ بر کمر

نهاده! هستی بشر به قدرت او، دود خالص شده و درختان

جنگل به کشیدنش خاکستر منقل گشته!

منقل و حقه و تریاک و مچل در کارند

تا توپولی به کف آری بهوا دود کنی

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار

شرط غیرت نبود چاره آن زود کنی!

(نمکپاش)

فتحعلی شاه قاجار و فتحعلی خان صبا

روزی از ایام عید نوروز، «فتحعلی شاه قاجار» به عمارت

نگارستان رفته بود. هوا طربناک و درختان تازه شکوفه کرده و

قطرات شبنم بر روی شکوفه ها نشسته بود و در نور خورشید می درخشیدند و باغ عمارت جلوه خاصی یافته بود. شاه از مشاهده آن مناظر زیبا بر سر ذوق آمده و این مصرع را ارتجالاً گفت: روز عید است و بهر شاخه نم باران است.

ولی هر چه کوشید نتوانست مصرع دوم آنرا بسازد. یکی از ملازمان شاه — که با فتحعلی خان صبا شاعر معروف دربار دوستی نزدیک داشت و صبا به امر شاه در زندان بسر می برد موقع را غنیمت شمرده — به عرض رسانید که اگر اعلیحضرت اجازه فرمایند فتحعلی خان صبا را که حسب الامر مبارک زندانی است احضار نمایم تا مصرع دوم را بگوید.

شاه اجازه فرمود و شاعر را آوردند همین که چشم فتحعلی شاه بر روی افتاد این مصرع را تکرار نمود: روز عید است و بهر شاخه نم باران است.

صبا بدون تأمل گفت: روز بخشیدن تقصیر گنهکاران است. و بدین ترتیب هم بیت را تکمیل کرد و هم خود را از زندان رهایی بخشید.

فرق کشتن و مردن!

به «جُحی»، وقتی که خردسال بود گفتند:

— آیا می خواهی که پدرت بمیرد، تا میراث او ببری؟! گفت:

— لا والله! می خواهم که او را بکشند، تا چنان که میراث او می برم، خون بها نیز بستانم.

(لطایف الطوائف)

قزوینی و طرار

طراری^۱ دستار قزوینی را ربوده فرار کرد. قزوینی به گورستان رفته آنجا نشست. مردمان او را گفتند که آن مرد دستار تو را به طرف باغ برد تو چرا در قبرستان نشسته ای. گفت: بالاخره گذارش به اینجا خواهد افتاد!

قناعت

دو قرص نان گراز گندم است یا از جو
دوتا جامه گراز کهنه است یا از نو
چهار گوشه دیوار خود به خاطر جمع^۲
که کس نگوید از اینجا ی خیز و آنجا رو
هزار بار نکوتر به نزد ابن یمین
زفر مملکت کیقباد و کیخسرو
(ابن یمین)

قناعت

قانع به یک استخوان چو کرکس بودن
به زان که طفیل خوانِ ناکس بودن
با نانِ جوین خویش، حقّا که به است
کالوده پالوده هر خس بودن

۱. طرار: دزد، راهزن

۲. خاطر جمع: خاطر آسوده

۳. فر: شکوه

قاضی و هزال^۱

شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد. قاضی از او گواه طلبید. مدعی، هزالی را به گواهی آورد. قاضی از او پرسید که: «هیچ مسأله می دانی؟»

گفت: «آن قدر که شرح نتوان کرد!»

پرسید که: «قرآن می دانی؟»

گفت: «به ده قرائت!»

پرسید که: «هرگز مُرده شویی کرده ای؟!»

گفت: «آن خود هنر آباء و اجداد من است!»

پرسید که: «چون مرده را بشویی و کفن کنی و در تابوت

نهی، چه می گویی؟»

گفت: «گویم که خوش مرترا که بمُردی و جان به

سلامت بُردی تاترا پیش قاضی نباید شد و گواهی نباید داد!»

(لطایف الطوایف)

قرض

خراسانی را اسبی لاغر بود. گفتند: چرا این را جو

نمی دهی؟ گفت: هر شب ده من جو می خورد. گفتند: پس چرا

چنین لاغر است؟ گفت: یک ماه جوش در نزد من به قرض

است.

(رساله دلگشا)

۱. هزال: کسی که شوخ طبع است و بسیار مزاح می کند.

قدردانی از نویسنده

«ولتر» که برای ولخرجی های خود، زیاد قرض می کرد،
موقعی سخت تحت فشار طلبکاران قرار گرفت به طوری که
مجبور شد در خانه مخفی شود.

یک روز برای حضور در دعوت رسمی ناچار شد از منزل
بیرون بیاید و با عجله به سوی مقصد برود که به چنگ
طلبکارها نیفتد.

اتفاقاً، خانم پیری سر راه ولتر را گرفت و بنای پرچانگی را
گذاشت که فلان کتاب شما را سه بار، و آن یکی را ده بار، و
دیگری را بیست بار خواندم!
ولتر با حالتی عصبانی گفت:

— خانم، بگذار فرار کنم و از دست طلبکارها خلاص
شوم، ای کاش؛ از هر کتاب من ده جلد می خریدی و هیچ آنها
را نمی خواندی؟!

(بدیهه گوییها)

قلم در کف دشمن است

ندانم کجا دیده ام در کتاب
به قامت صنوبر به طلعت چوماه
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
تورا سهمگین روی پنداشتند
بخندید و گفت آن نه شکل من است

که ابلیس را دید شخصی به خواب
برازنده بزم و ایوان و گاه
ندارند خلق از جمالت خبر
به گرمابه در زشت بنگاشتند
ولیکن قلم در کف دشمن است
(بوستان سعدی)

کجا به هم رسیم

آن دوروبه چون بهم همبر شدند
عشرتی کردند با هم هردوان
خسروی در دشت با یوز و باز
ماده پرسیدی ز نرکای رخنه جوی
گفت مارا گربود از عمر بهر
پس به عشرت جفت یکدیگر شدند
عیش ایشان تلخ شد هم آن زمان
آن دوروبه را زهم افکند باز
ما کجا با هم رسیم آخر بگوی
درد کان پوستین دوزان شهر
(منطق الطیر)

کسب ثواب

بعد از سوء قصد علیه «ناصرالدین شاه» (۱۲۶۸ هـ —
۱۸۵۱ م) جمعی از بابیان را دستگیر کردند و به انواع عذاب
کشتند، و درین میان بعضی از آنها را به دست رجال سپردند
که برای تیمن و تبرک بکشند و هر کدام به نوعی شرکت
کردند. به دکتر کلوکه فرانسوی — پزشک شاه — هم گفتند که
تو هم برای ابراز خدمتگزاری در مجازات و قتل یکی از
محکومین شرکت کن!

دکتر کلوکه رد کرد و گفت: من از طریق حرفه طبابت
خود آنقدر آدم می کشم که احتیاج به کسب ثواب از این راه
ندارم!

(از پاریز تا پاریس)

کاسبِ بازار

از چیست دلت زشمر بیزار بُود از شمر بتر، کاسبِ بازار بُود.
امروز «حسین بن علی» نایاب است ورنه «عمر بن سعد» بسیّار بود

کودک باهوش

روزی «ابوحنیفه» از محلی می‌گذشت؛ دید طفلی از جای
گل آلود راه می‌رود، او را صدا زد و گفت: «بچه جان مواظب
باش نلغزی.»

طفل در جوابش بی‌درنگ گفت: ای شیخ! لغزش من
سهل است؛ تو، مواظب خودت باش که نلغزی، چون از لغزش
تو پیروانت هم می‌لغزند.

ابوحنیفه از هوش و ذکاوت آن طفل به شگفتی آمد.

(انیس الأدباء)

کاسهٔ بخیل

برای بخیلی کاسه‌ای ریختند، از او پرسیدند: بر کاسهٔ شما
چه بنویسیم. گفت: بنویسید: «مَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي»

۱. باید یادآور شد که حساب کسبهٔ شریف و باوجدان از مثنوی سوداگر زرپرست جدا
است. و مراد از بازار به معنای عام کلمه است و اختصاص به جایی که مسقف باشد
نمی‌شود.

وَمَنْ لَمْ يَطْعَمُهُ فَإِنَّهُ مِنِّي» یعنی: هر کس از آن چیزی بخورد از من نیست و هر کس نخورد او از من است.

کدبانوی اهل حق و حساب

خانم صاحبخانه که شوهرش را در بستر بیماری خوابیده بود؛ گفت: آقای دکتر البته در موقع فرستادن صورت حساب و حق القدم، تخفیف خوبی به ما خواهید داد.

دکتر با تعجب پرسید: چرا باید تخفیف بدهم.

خانم جواب داد: چون از دروهمسایه که به عیادت آمده‌اند زکام شوهرم به چند نفر از آنها هم سرایت کرده و لابد آنها هم به شما مراجعه خواهند کرد.

(کشکول جمالی)

کلوخ به دماغ بزرگ می‌خورد

شخصی در نزد حاکم شکایت از دست مردم کرد که من در کوچه و خیابان که می‌خواهم عبور کنم مردم بدون جهت سنگ و کلوخ به دماغ من می‌زنند و اسباب زحمت مرا فراهم می‌آورند.

حاکم امر به احضار مردم نمود و سبب اذیت او را سؤال کرد، مردم جواب دادند که ما سنگ به دماغ او نمی‌زنیم بلکه او چون دماغش بزرگ است به هر طرف که ما سنگ می‌اندازیم دماغ او جلو سنگ ما می‌آید به او دستور دهید قدری

دماغ خود را کوچک کند تا این که کمتر سنگ به دماغ او
اصابت نماید.

(منهاج السرور)

کفش طلحک

روزی طلحک^۱ برای ادای فریضة نماز به مسجد رفت، از
قضای روزگار و بروی مسجد کلیسایی بود. عده ای که
طلحک را می شناختند خواستند با او شوخی کنند روی این
اصل وقتی او سربه سجده حق گذاشت، کفش هایش را
برداشتند و به دهلیز^۲ کلیسا انداختند. طلحک با مشاهده این
وضع پس از ختم نماز گفت:

— سبحان الله! من خودم مسلمانم و کفشم ترساست^۳!

(دلکهای مشهور دربار)

کیفیت به حساب می آید نه کمیت

ماده روباهی، ماده شیری را ریشخند می کرد که وی هرگز
بیش از یکی نزاده است.

ماده شیر گفت: «تنها یکی، ولی شیری!»

(افسانه های اروپ)

۱. طلحک: دلک مشهور دربار سلطان محمود غزنوی.

۲. دهلیز: راهرو، دالان.

۳. ترسا: نصرانی، پیرو دین مسیح (ع).

کعبود مقبره

خواجه منعمی^۱ برای خود مقبره‌ای^۲ ساخت، یک سال تمام در آنجا کار کردند تا به اتمام رسید، خواجه از استاد بنا — که مرد ظریفی بود — پرسید که این مقبره را دیگر چه می‌باید؟
گفت: وجود شریف شما.

گواهی دست و شکم

ملا نصرالدین ماهی خرید و به خانه آورد و به زنش گفت آن را بریان کند. در اثنای پختن ماهی، ملا را خواب در ربود و زن به تنهایی ماهی را تماماً بخورد و دست ملا را با روغن ماهی بیالود.

وقتی ملا از خواب بیدار شد، مطالبه ماهی کرد. زن گفت: خوردم و فراموش کردم، دستت را بو کن!
ملا دست خود را بوید و گفت: آری دستم به خوردن ماهی گواهی می‌دهد اما شکم تکذیب می‌کند و فریاد گرسنگی سر می‌دهد!

(لطایف الطوایف)

۱. منعم: ثروتمند، مالدار.

۲. مقبره: آرامگاه.

گرفتاری شاعر

خواجه ای بیمار شد و بر بستر مرض افتاد؛ مدتی بگذشت و شاعری که با وی دوست بود به عیادتش نیامد. چون خواجه صحت یافت، ضمن ملاقات با شاعر از روی گله به او گفت: — این همه بیماری کشیدم تو یک مرتبه به عیادتم نیامدی؟

شاعر گفت: معذورم دار که به مرثیه گفتن تو مشغول بودم!
(لطایف الطوایف)

گمنامی

خوشا در زندگی گمنام بودن
اسیر منصب و مسند نگشتن
ز معروفیت و شهرت چه حاصل
گاهی بر توسن عزت نشستن
بود در باغ گیتی دانه بسیار
جهان بر یکدم آزادی نیرزد
غرور و نخوت آرد جاه و منصب
همه در بند نام و ننگ باشند

دوروز عمر را آرام بودن
مصون از تهمت و دشنام بودن
چوباید عاقبت ناکام بودن
گاهی رسوای خاص و عام بودن
نباید بی خبر از دام بودن
چرا بازیچه اوهام بودن
سحر باید به فکر شام بودن
ولی از نام به گمنام بودن
(دیوان صهبا)

گوهر عمر

یکی پیر می رفت خم کرده پشت
که ای پیر قد از چه خم کرده ای

جوانی بپرسید از وی درشت
چه جوئی در این ره چه گم کرده ای

بگفتا جوانی برفتم زدست کنون از غم اوست پشتم شکست
خمیده قد و چشم در معبرم زهرسوی جویای آن گوهرم

گر فروتر نشست خاقانی!

کار کرد جهانِ دون^۱ عجب است همه سوک^۲ است و نام او طرب^۳ است!
آن که نادان، ستور او به تک است وانکه دانا، کمیت او عقب است.
گرفروتر نشست خاقانی چه کند؟ روزگاری ادب است
قُلْ هُوَ اللَّهُ، نیز در قرآن زیر تَبَّتْ یَدا اَبی لهب است!^۴
(خاقانی شروانی)

گرگ برای خودش می دوید

شخص چوپانی سگی داشت و برای هنگام ضرورت و
حمله دشمن همیشه توجه فوق العاده از آن می کرد.
اتفاقاً روزی گرگی به گله حمله کرد و گوسفندی را ربود.
چوپان نهیب به سگ زد که گرگ را تعقیب نماید — سگ
بنای دویدن را گذاشت ولی هرچه دوید به گرگ نرسید و
گرگ گوسفند را برد.
چوپان سگ را مورد ملامت قرار داد که من مدت‌ها از تو

۱. دون: فرومایه، پست

۲. سوک: عزا، ناراحتی

۳. طرب: شادی

۴. منظور سوره «اخلاص» یا «توحید» است که از لحاظ ترتیب در قرآن بعد از سوره «تبت

یدا...» قرار دارد.

توجه نمودم که مثل امروزی به درد من بخوری و امروز نتوانستی
به گرد گرگ برسی.

سگ گفت: ای صاحب من فرمایش شما صحیح است
ولی می‌دانید عیب کجا بود. عیب در اینجا بود که گرگ برای
خودش می‌دوید و من برای خاطر شما.

(کشکول جمالی)

لا سُبْحَانَ اللَّهِ

شخصی را دیدند تسبیح در دست دارد و می‌گوید: لا
سُبْحَانَ اللَّهِ، لا سُبْحَانَ اللَّهِ. گفتند: چرا چنین می‌گویی؟
گفت: می‌خواستم سی و سه بار بگویم سُبْحَانَ اللَّهِ، چهل بار
گفته‌ام؛ اکنون می‌خواهم اضافه را برگردانم.

(کشکول منتظری)

لطفِ الهی

جز به تأیید آسمانی نیست	مال و دولت به کاردانی نیست
ابله اندر خرابه یافته گنج	کیمیاگر، ز غصه مرده ورنج
ندهندت زیاده از روزی	گر زمین را به آسمان دوزی
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار	که شنیدم در این جهان، بسیار

(سعدی)

میهن دوستی

هنوزم ز خردی به خاطر دَراست
که در لانهٔ ماکیان^۱ بُرده دست
به منقارم آنسان به سختی گزید
که اشکم، چو خون از رگ، آن دم جهید
پدر خنده بر گریه ام زد که: «هان!»
وطنداری^۲ آموز از ماکیان».

(دیوان دهخدا)

معالجهٔ طبیب

بزرگی بیمار شد، خلیفه طبیب ترسا را به معالجهٔ او فرستاد.
طبیب از وی پرسید که خاطرت چه می‌خواهد؟ گفت: آنکه تو
مسلمان شوی. گفت: اگر من مسلمان شوم تو نیک می‌شوی و
از بستر بیماری برمی‌خیزی؟ گفت: آری.
پس ایمان بر وی عرض کرد و وی ایمان آورده، آن بزرگ
از بستر بیماری برخاست و از بیماری اثری بروی نماند. هر دو
همراه پیش خلیفه رفتند و قصه باز گفتند. خلیفه گفت:
پنداشتم طبیب پیش بیمار فرستاده‌ام، من بیمار پیش طبیب
فرستاده بودم.

(کتاب الخزائن)

۱. ماکیان: مرغ خانگی.

۲. وطنداری: نگهبانی و حفظ میهن.

محتسب و مست

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت: ایدوست این پیراهن است افسار نیست
گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان می روی
گفت: جرم راه رفتن نیست، راه هموار نیست
گفت: می باید ترا تا خانه قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت: نزدیکست والی را سرای، آنجا رویم
گفت: والی از کجا در خانه خمار نیست
گفت: تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
گفت: مسجد جایگاه مردم بد کار نیست
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
گفت: باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت: هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست
(پروین اعتصامی)

مزه شوهر

دختری کرد سؤال از مادر این سخن تا بشنید از دختر گفت با خود، که بدین لعبت مست یا غم شوی، روانش کاهد! وربگویم مزه آن تلخست لاجرم گفت بدو ای زیبا دخترک درتب و درتاب افتاد	که چه طعم و مزه دارد شوهر؟! اندکی کرد تأمل مادر! گربگویم مزه اش شیرین است یا بلافاصله شوهر خواهد! تا ابد می کشد از شوهر دست ترش باشد مزه شوهرها گفت: مادر! دهنم آب افتاد!! (فکاهیات سهیلی)
---	---

ملک یونان و سقراط

یکی از ملوک یونان، بر «سقراط حکیم» گذر کرد و او را در خواب دید! سر پایی بر او بزد و گفت: برخیز! سقراط برخاست، و از کوکبه شاهی پروا نکرده التفاتی به وی ننمود!

ملک گفت: مرا نمی شناسی؟

سقراط گفت: نه، ولیکن در طبع چهار پایان می بینمت، چه لگزدن کار ایشان است!

ملک گفت: این چنین گستاخانه سخن می گویی، حالی که تو بنده و رعیت منی؟

سقراط گفت: نه چنین است، بلکه تو بنده بنده منی.

گفت: چطور؟

گفت: برای آنکه شهوتها و آرزوها، ترا بنده و فرمانبردار خود ساخته اند و من آنها را بنده و محکوم خود گردانیده ام!

ملک از این سخن خجل گشته، از آن مقام در گذشت!

(بزم ایران)

مقبره خواجه

خواجه منعمی برای خود مقبره‌یی ساخت، یک سال تمام در آنجا کار کردند تا به اتمام رسید. خواجه از استاد بنا — که مرد ظریفی بود — پرسید که این مقبره را دیگر چه می باید؟

گفت: وجود شریف شما.

معجون طلاق!

شخصی پیش طبیبی رفت، گفت:
— سه زن دارم، پیوسته گرده و مثانه و کمرگاهم درد
می‌کند، چه خورم که نیک شود.
گفت: معجون نه طلاق!

(عبید زاکانی)

میرزا علی اصغر خان اتابک و مرد ظریف

وقتی «میرزا علی اصغر خان اتابک» در انجمن سادات
اخوی، قصیده‌ای می‌خواند که مطلعش این است:
من نگویم که من سخن دانم بلکه در قالب سخن جانم
تا رسید به اینجا که گفت:
نیستم ریزه‌خوار خوان کسی کائنات است جمله مهمانم
ظریفی برخاست و گفت:
یکی از جمله کائنات منم خانه میزبان نمی‌دانم

من هم پام شکسته است

گویند: واعظی بر منبر بر سیل آزمون گفت: مردانی که از
زنان خویش راضیند بنشینند و دیگران برخیزند.
همه برخاستند جز یک تن که همچنان نشسته بود؛ واعظ

گفت: مانا، تو از زن خویش خرسندی؟
گفت: من هم زنم پایم را شکسته است.

مرد آزاده

مرد آزاده نباید که کند میل دو چیز
تا همه عمر وجودش به سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند
وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
(ابن یمن)

منصور دوانقی و مرد عرب

«منصور دوانقی»^۱ روزی به یکی از اعراب شام گفت:
«شکر خدای را به جای بیاورید که چون حکومت شما به من
واگذار شد طاعون^۲ از بلاد شما مرتفع گردید.»
عرب گفت: «خداوند — جلّ ذکره^۳ — از آن عادل تر
است که دو بلا بر بندگان خویش گمارد.»
منصور از این سخن بسیار خجل و شرمناک گردید و کینه
آن بیچاره را در دل گرفت تا آخر او را کشت.

(بزم ایران)

۱. منصور دوانقی: یکی از خلفای عباسی

۲. طاعون: یکی از بیماریهای مهلک و خانمانسوز

۳. جلّ ذکره: بزرگ است ذکرش

ماه غسل

نوعروسی ز صفا گفت شبی با داماد
نام این مه چه کسی، ماه غسل بنهاده است؟
گفت: داماد به لبخند جوابش کاین ماه
ماه غسل است ولی نقطه آن افتاده است!
(باستانی پاریزی)

معمول و معلوم

مردی به زن خود گفت: اگر تو بعد از من زنده ماندی چه
خواهی کرد؟ زن گفت: معمول اینست که من بگویم؛ بعد از تو
خاک بر سر دنیا و زندگانی دنیا. تو هم به شرح ایضاً. اما معلوم
این است که تو بعد از من زن بگیری و من بعد از تو شوهر بکنم.

مصاحبت با خود

به «ابراهیم ادهم» گفتند: چرا با مردم معاشرت
نمی‌کنی؟ در جواب گفت: اگر با کمتر از خودم معاشرت کنم
از نادانی او در شکنجه و رنج خواهم بود و اگر با برتر از خودم
مصاحبت کنم بر من تکبر خواهد کرد و اگر با همچون خودم
رفاقت کنم بر من حسد خواهد ورزید، لذا به مصاحبت با
شخصی پرداختم که نه در صحبتش ملال، و نه در وصالش
زوال، و نه در انس با او وحشتی است.

(کشکول طبسی)

من هم چشم دارم

«مولوی» در «فیه مافیه» گوید: یک تن از اُمراء بر لب
نهري نشسته بود و در آب می‌نگریست و سخت خشمگین و
ناراحت بود. اطرافیان، ندیم و دلچک مخصوص او را — که
مردی ظریف بود — خبر کردند تا او را از آنحال منصرف کند.
ظریف پرسید: امیر در آب چه می‌بیند؟
گفت: قلتبانی را می‌بینم.
ظریف گفت: قربان بنده نیز کور نیستم من هم چشم
دارم.

(لطایف الامثال)

منصور و زاهد ریایی

شخصی برای طلب حکومت ناحیه‌یی از نواحی عراق، بر
«منصور» — خلیفه عباسی — درآمد، در حالتی که آثار زهد و
تقوی، از او نمایان و بر پیشانی‌اش آثار سجود به مثل کوهان
زانوی شتری نمودار بود!
بعد از اظهار مطلب، خلیفه از او سؤال کرد که این چیست
بر پیشانیت؟
گفت: اثر سجود است!
منصور گفت که: این حائل است بین تو و این عمل که
خواهان آن هستی.
آن شخص گفت: چگونه حائل خواهد بود؟

منصور گفت: به جهت آنکه، اگر از کثرت عبادت و خداپرستی شده است، پس روا نیست که ترا از خداوند مشغول داریم، و اگر برای ما کرده‌ای، سزاوار نیست که فریب و خدعه تو بر ما اثر کند!

آن شخص منفعل شده، نومیدانه از مجلس بیرون رفت.

(برم ایران)

ملا و کودکان

روزی یکی از ملا پرسید: فلانی، این اطفال چه بدی به تو کرده‌اند که بی مقدمه و بی جهت آنها را می‌زنی؟

ملا گفت: آخر شما نمی‌دانید. این فلان فلان شده‌ها که آمده‌اند معنی آن اینست که ماها باید برویم.

(از پاریز تا پاریس)

معاویه و عقیل

«معاویه بن ابی سفیان» به «عقیل بن ابیطالب» گفت: اکنون که برادرت علی آنچه را که می‌خواهی به تو نمی‌دهد و من می‌دهم، پس باید بر منبر بالا رفته و او را لعن کنی!

عقیل قبول کرد و بر فراز منبر رفت و فریاد زد: ایها الناس! معاویه بن ابی سفیان مرا به لعن علی ابن ابیطالب امر کرده، پس لعنت کنید او را.

معاویه گفت: مورد لعنت را از ما دو نفر تعیین کن و توضیح بده که لعنت بر من است یا بر علی!

عقیل فرمود: به خدا قسم غیر از همین که گفتم چیز دیگری نخواهم گفت، نه کمتر و نه بیشتر، زیرا هر گوینده‌ای حرف خودش را نیت خواهد کرد.

(مستطرف)

محتسب و مست

محتسبی بر سر شخصی رسید که از کثرت شراب، مست و مدهوش بر در خرابات افتاده بود. سرپایی به او زد و گفت: ای خانه خراب! پاشو تا به خانه شرع رویم! مست گفت: ای خانه عقلت خراب، اگر پای رفتار می‌داشتم به خانه خود می‌رفتم.

(بزم ایران)

مایه اصل و نسب

مایه اصل و نسب در گردش دوران زراست
متصل خون می‌خورد تیغی که صاحب جوهرست
سبزه پامال است در زیر درخت میوه‌دار
خدمت آتش ببايد کرد تا هیزم ترست
ناکسی گراز کسی بالا نشیند عیب نیست
روی دریا کف نشیند قعر دریا گوهرست
گره اسب از نجابت در تعاقب می‌رود
گره خراز خربت پیش پیش مادرست
شست و شاهد، هر دو دعوی بزرگی می‌کنند
پس چرا انگشت کوچک لایق انگشترست

آهن و فولاد از یک کوره می‌آید برون
 آن یکی شمشیر گردد و آن دگر نعل خرس
 کاکل از بالا نشستن رتبه‌ای پیدا نکرد
 زلف از افتادگی قابل به مشک و عنبرست
 صابرا تا می‌توانی عیب کس را تو مگو
 هر کس عیب خود بداند از همه بالا ترست
 (صابر همدانی)

مختصر بگو

حاکم سبزواری از اطالۀ کلام^۱ متفرب بود، و به هر کس که
 برای تظلم^۲ به او مراجعه می‌کرد، می‌گفت: مختصر بگو.
 مختصر بگو!

الاغ روستایی سبزواری به سرقت رفته بود، نزد حاکم آمد
 تا شکایت کند. به او دستور داده شد که باید در حضور حاکم
 خیلی مختصر صحبت کند، او آمد، تعظیمی کرد، و بدون
 مقدمه گفت:

— قربان، الاغ ما رفت، سایۀ مبارک از سر ما کم نشود.
 (مار در بتکده کهنه)

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
 لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
 ماهها باید که تا یک پنبه دانه از زمین
 شاهی را حله گردد یا شهیدی را کفن

۱. اطالۀ کلام: دراز سخنی، دراز گویی.

۲. تظلم: دادخواهی، شکایت.

روزها باید که تا یک مشتِ پشم از پشتِ میش
 زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن
 عمرها باید که تا یک کودک از روی طبع
 عالمی گردد نکویا شاعری شیرین سخن
 قرن‌ها باید که تا از لطف حق پیدا شود
 بایزیدی در خراسان یا اویسی در قرن
 (دیوان سنایی)

مادام

دوشینه به رهگذار دیدم او سرو صفت همی خرامید گفتم: به فرانسوی چه گویی گفتم: ز خدا بترس ترسا مادام تو گشت بهر ما، دام	ترسا زکی سپید اندام شویش به عقب روان چو خُدام با خانم خویش؟ گفت: مادام و اندر ره زاهدان منه دام دل در پی دام توست مادام
---	---

(افسر میرزا قاجار)

ملک الموت^۱ و طیب

مَلَكِ الْمَوْتِ رفت، پیش خدا یک طیبی است در فلان کوچه یا بفرما که جان او گیرم	گفت: سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى من یکی قبض و او کند صد تا! یا مرا خدمتی دگر فرما!
--	---

(حکیم لعل تبریزی)

۱. مَلَكِ الْمَوْتِ: عزرائیل، فرشته‌ای که مأمور قبض روح کردن و میراندن است.



مطایبه

فاضلی به یکی از دوستانِ صاحب راز خود نامه می نوشت.
شخصی در پهلوی او نشسته بود به گوشه چشم نامه او را می دید،
بروی دشوار آمد؛ بنوشت: اگر نه در پهلوی من دزد زن به
مزدی^۱ نشسته بود و نوشته مرا می خواند همه اسرار خود را
بنوشتم.

آن شخص گفت: والله نامه تو را مطالعه نکردم و نخواندم.
گفت: ای نادان! پس این را که می گویی از کجا
می گویی؟

(کتاب الخزائن)

محسنات تریاک

رفیقی داشتیم تریاکی، می گفت تریاک خیلی محسنات
دارد و از آن جمله یکی آن که تریاکی را سگ نمی گیرد و
دیگر آن که اولاد تریاکی هیچ وقت ناخلف نمی شود.
علت این اظهارات تعجب انگیز را از او پرسیدیم. گفت:
اولاً سگ تریاکی را نمی گیرد چون که تریاکی به حدی
ضعیف می شود که با عصا مجبور می شود راه برود و چون سگ
از عصا می ترسد به او حمله نمی آورد. ثانیاً اولاد تریاکی
ناخلف در نمی آید برای آن که تریاکی اصلاً اولادش نمی شود.
(کشکولی جمالی)

مناعت طبع

درویشی به گوشه‌ای نشسته بود. پادشاهی بر او گذشت.
درویش سر بر نیاورد و التفات نکرد^۱. سلطان برنجید و گفت:
— «این طایفه خرقه پوشان! امثال حیوان اند و اهلیت و
آدمیت ندارند.»

وزیر نزدیکش آمد و گفت: «ای جوانمرد، سلطان روی
زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا
نیاوردی؟!»

گفت: «سلطان را بگوی توقع^۳ خدمت از کسی دار که
توقع نعمت از تو دارد.»

(گلستان سعدی)

ملاقات خصوصی

می‌گویند وقتی امام جمعه تبریز برای یک گفتگوی
خصوصی از حاج میرزا آغاسی وقت خواسته بود تا در جایی
باشند که شخص ثالثی نباشد.

حاجی پس از تعیین قرار ملاقات در ساعت مقرر سراپا
لخت شده و در اتاق خلوتی امام جمعه را به خود طلبیده بود و
وقتی با خشم امام جمعه روبرو شده بود، گفته بود: خودتان

۱. التفات نکرد: اعتنا نکرد، توجه نکرد.

۲. خرقه پوش: درویش، صوفی.

۳. توقع: چشمداشت.

خواستید مرا در خلوت ملاقات کنید گفتم شاید خیال
مقاربت^۱ با بنده دارید.

(سیاستگران دوره قاجار)

محبت فرزندی گل کرده

پسر — ننه جون! کاجی می خوری یا می خواهی شوهرت
بدهم؟!

مادر — خودت ببین! ننه ات دندان داره کاجی بخوره؟!
(کشکول جمالی)

ملا و گربه

ملا نصرالدین، کمی گوشت گرفت و به خانه بُرد. زنش
گفت: چه گرفته ای؟ گفت: چغندر! گفت: بابا اینها که
گوشت است، باز کلاه سرت گذاشته اند؟ گفت: نه، خواستم
رد به گربه گم کنم.

(مار در بتکده کهنه)

میراث خواران

مالی که کنی جمع چه از خیر و چه شر
بعد از تو برایت ندهد هیچ ثمر

تقسیم شود بین سه تن راهگذر
شوی زن و جفتِ دُخت و همخواب پسر
(مشاق)

معزولی به که مشغولی

یکی از وزرا معزول^۱ شد و به حلقه درویشان درآمد،
برکت صحبت ایشان درو سرایت کرد و جمعیت خاطرش
دست داد. ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل^۲ فرمود
قبولش نیامد و گفت: معزولی به که مشغولی.

آنان که به کنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفتا هرآینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر
مملکت را بشاید گفت: نشان خردمند کافی آنست که به
چنین کارها تن ندهد.

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و جانور نیازارد
----------------------------------	---------------------------------

(گلستان سعدی)

مناعت طبع

اگر دو گاو به دست آوری و مزرعه‌ای	یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
بدان قدر که کفاف معاش تو بشود	روی و نان جوی از یهود و ام کنی
هزار بار از آن به از پی خدمت	کمر بندی و برچون خودی سلام کنی

(ابن یمین)

۱. معزول: برکنار.

۲. عمل: کار دولتی و دیوانی.

بِه مردی

به کیش مردی، مرد آن کسی است، کز رادی
فدای فایده و سود خاص و عام شود
چو شمع باش، اگر فکر روشنی داری
که بهر فایده دیگران، تمام شود
(هاشمی کرمانی)

بِه مشتاقی

یکی، دوستی را که زمانها ندیده بود، گفت: «کجایی،
که مشتاق دیدنت بوده‌ام.» گفت: «مشتاقی، به که ملولی.»
(گلستان سعدی)

بِه مسخرگی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم
کَاندَر طلب راتب^۱ هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کَهِتر^۲ و مَهِتر^۳ بستانی
(انوری)

۱. راتب: مواجب، مستمری.

۲. کَهِتر: کوچکتر، زیردست.

۳. مَهِتر: بزرگتر، زبردست.

نسخه طبیب

شخصی نزد طبیب رفت و از ضعف معده شکایت کرد.
طبیب پرسید: چه خورده‌ای؟ آن شخص گفت: چند روز است
که معده من از کار افتاده و اشتها ندارم ولی امروز صبح ناشتا،
پنج من خربزه و بعد از آن یک من نان و پانزده عدد انار و یک
من حلوا خورده‌ام و دیگر هیچ نتوانسته‌ام بخورم.
طبیب قلم برداشت و نوشت: یک من شیر خشت با ده من
ترنجبین و پنج من آلو و چهار من گلاب میل کنید.
مریض گفت: این چه نسخه‌ایست کی می‌تواند این همه
دوا را بخورد؟
طبیب گفت: همان کسی که آنها را خورده اینها را هم
خواهد خورد.

نیرنگ صباغ

یکی جامه به صباغ داد تا نیلی کند. روز دیگر به طلب
پیش رفت. مرد عذر آورد که جامه نیلی درخور ماتمزدگان
است و من این رنگ را به فال بد دانستم. اگر فرمایی رنگ
نیکوتر کنم. گفت: آری بس نیکو گفתי هر رنگ خواهی
کن.

مگر چندی بر آن برآمد و هر روز که صاحب جامه به طلب
پیش رفتی و تقاضای خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد
نهادی و او را به رنگی تازه وعده دادی. تا روزی مرد به تغیر

پیش رفت که جامه را بی رنگ پس ده و از نیرنگ بس کن که
یک جامه ساده صد هزار رنگ قبول نکند.

صباغ که هم اول روز، جامه را گم کرده بود و این همه
عذر به جهت آن می آورد به غیر از راستی چاره ندید و گفت:
ای برادر مرا معذور دار که جامه ات را در خم نیستی زده ام و
رنگ عدم گرفته.

مرد بخندید که به جان من هر رنگ دیگر می کنی مختاری
اما این رنگ مکن که حلالیت نمی کنم.

(پریشان قآنی)

نماز را بخوان

در جلسه ای به یکی از شعرای معاصر، تکلیف خواندن
شعری کردند. شاعر به رسم معمول شعرا تأملی کرده و گفت:
نمی دانم چه بخوانم که تا بحال نخوانده باشم.
«شیخ الملک اورنگ» — که در آن جلسه حاضر بود —
گفت: نماز را بخوان!

(لطیفه ها)

نردبان آسمانی

گویند: روزی یک روستائی وارد شهری شد. چون چشم
او به مناره ای افتاد متحیر شد که آیا این چه چیز است و با خود
می گفت: شاید چاهی است که تازه کنده اند و به جهت
خشکانیدن آنرا به آسمان وارونه نموده اند.

در آن حال رندی بر او گذر کرد و روستائی از او پرسید که این چه چیز است؟ رند گفت: این نردبان آسمان است که روزی اهل این شهر از آن به زیر می‌آید و عبادت و طاعتشان هم از آن بالا می‌رود.

روستایی گفت: کاش ما هم در ده یک نردبان آسمانی داشتیم تا عبادت ما از آن بالا می‌رفت و روزی ما به زیر می‌آمد.

آن رند فرصت را مغتنم شمرده و گفت: اینکه کاری ندارد تخم آنرا بگیر و ببر در ده بکار تا بلند شود. روستایی گفت: نمی‌دانم تخم آنرا از چه کسی بگیرم. رند گفت: من دارم. پس مبلغی از او گرفت و قدری تخم زردک به او داد. روستایی خشنود شده و پس از برگشتن به ده خود آن تخم را در محل مناسبی کاشت. چون مدتی گذشت؛ دید نموی ندارد. روزی پای آنرا کند، دید شکل آن شکل منار است ولی به زمین فرورفته است، با تأسف و حسرت گفت: تقصیر خودم است که این تخم را وارونه کاشته‌ام.

(کشکول منتظری)

نابینای چراغ به دست

نابینایی در شب تاریک چراغی در دست و سبویی بر دوش در راهی می‌رفت. فضولی به او رسید و گفت: ای نادان! روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر، این چراغ را فایده چیست؟ نابینا بخندید و گفت: این چراغ نه از بهر خود است، از برای چون تو کوردلان بیخرد است

تا به من پهلونزنند و سبوی مرا نشکنند.
 حال نادان را به از نادان نمی‌داند کسی
 گرچه دردانش فزون از بوعلی سینا بود
 طعن نابینا مزنی کم زبینایی مزنی
 زانکه نابینا به کار خویشتن بینا بود

نصیحت

مگرد ای پسر گرد دانش که دانش
 ره ابلهی جوی کآیین فکرت
 تو خرزای و خرمیرو خیزی که گردون
 تنت غرق اندوه تا گردن آرد!
 تورا روزتا شب به خون خوردن آرد!
 پس از هفت صد سال خرمردن آرد!
 (ادیب الممالک)

نعلش تعزیه

گوینده: مردی مانده و گرسنه به دهی رسید و چون مردمان
 ده از اطعام او مضایقت^۱ داشتند دعوی کرد^۲ که تعزیه خوان^۳
 است.
 دهقانان وی را^۴ طعام بردند و بنواختند^۵. چون سیر بخورد؛
 پرسیدند: در تعزیه، نوحه خوانی یا مخالف خوانی کنی؟
 گفت: هیچ یک، کار من در تعزیه، نعلش شدن است.
 (امثال و حکم)

۱. مضایقه: دروغ

۲. دعوی کرد: ادعا کرد

۳. تعزیه خوان: نوحه گر، کسی که در تعزیه ایفای نقش می‌کند.

۴. وی را: برای وی

۵. بنواختند: او را نوازش کردند

نان به اندازه درده

آورده اند که در عصر سلطان سنجر درویشی از بهر سؤال^۱ به در سرای توانگری رفت. سرایی مشید^۲ و دروازه ای بلند و دیوارهای مزخرف^۳ دید. درویش به خود اندیشید که صاحب این همه اسباب ما را چیز بسیاری خواهد داد. آواز داد که صاحب خیر از خیر محروم نباشد، سائل برد راست و فاقه^۴ بر او غالب.

صاحبخانه را کنیزکی بود شیرین نام. [رو به او کرد و گفت:] ای «شیرین»، «شکر» را بگو که «مرجان» را بگوید که «خوشقدم» را آواز کند که به صوفی^۵ بگوید که در خانه نان حاضر نیست.

درویش که این تشریف و تعظیم را برای نیمه نانی از صاحبخانه بشنید گفت: یارب، اسرافیل را بگو تا میکائیل را بگوید که به عزرائیل فرمان رساند که جان این ممسک^۶ بدبخت را قبض کند.

صاحبخانه این بشنید و لرزه در اندامش آمد. نیمه نانی بیرون آورد و به دست درویش داد. درویش نان را در گوشه ای فرونهاد و با عصایی که داشت به خراب کردن در

۱. سؤال: گدایی.

۲. مشید: استوار.

۳. مزخرف: زراندود، پر زرق و برق.

۴. فاقه: بینوایی.

۵. صوفی: درویش.

۶. ممسک: خسیس.

مشغول شد. صاحبخانه که دید درویش در سرای را ویران می‌کند، گفت: مگر دیوانه شده‌ای؟ چرا در سرای را ویران می‌کنی؟

درویش گفت: دیوانه نیستم، یا نان به اندازه درده، یا در به اندازه نان کن! این هر دو را نامتناسب دیدم.

(ریاض الخلود)

نگون بخت

آدمی را که بخت برگردد
گر عروسی کند به شهر زنان
اسبش اندر طویفه خر گردد!
شبِ اول، عروس، نر گردد!
(نان جو، دوغ گو)

نصف دین

گفت پیغمبر است^۱ و گفتی راست
«در زمان هر آنکه جفت گزید
که نیارد کسش فزود و نه کاست:
نصف دینش ز گیدِ دیو^۲ رهید»
*
از پس این حدیث می‌افزود
رود این دینِ نیمه هم زمیان». (دیوان دهخدا)

۱. اشاره‌است به حدیث نبوی: «مَنْ تَزَوَّجَ فَقَدْ أَخْرَزَ نِصْفَ دِينِهِ فَلْيَتَّقِ اللَّهَ فِي النِّصْفِ الْآخَرِ».

۲. گئید دیو: مکر و فریب شیطان.

— وای اگر راهنما گم‌ره بود —

«بوحنیفه» به رهی پر گل ولای
گفت: «هشدار! مبادا افتی
طفل گشتا: «زمن ار لغزد پای
» که اگر پای تولغزد از جا
» چون تویی پیشرو و رهبرشان
بین به این کودک و این حرف سترگ
به که کوته کنم این گفت و شنود

دید لغزان زیکی طفل دوپای
که رود جان تو بر این مفتی.
» نیست غم، لیک به خود فکر نمای
همه خلق درافتند از پا
» سایه توست همه بر سرشان
خُرد بود و سخنش بود بزرگ
وای اگر راهنما گم‌ره بود!

وقت نان خوردنش نگه می‌دار! 🌀

دی مرا گفت: دوستی که مرا
سخنی چند هست وز پی آن
خلوتی آن چنان که اندروی
گفتم: این فرصت ارتوانی یافت

با فلان خواجه از پی دوسه کار
خلوتی می‌بایدم ناچار
هیچ مخلوق را نباشد کار
وقت نان خوردنش نگه می‌دار!

(کمال الدین اسماعیل)

🌀 وفا و صمیمیت 🌀

مرد خسیسی در حال جان کندن بود و میراث خواران به
دور او حلقه زده بودند که کی تمام می‌کند و آنها دارائی او را
بین خود تقسیم کنند. مریض مردنی که خوب این موضوع را
می‌دانست نگاهی به آن جماعت انداخت و گفت:
— انگار در میان شما آدم غریبه‌ای هم هست.

پرسیدند: از کجا فهمیدی؟
مریض جواب داد: چون صدای گریه‌ای به گوشم رسید!

وَصِيَّةٌ

بزرگی را از اکابر — که در ثروت قارون زمان خود بود —
اجل در رسید. امید از زندگانی قطع کرد. جگر گوشگان خود
را — که طفلان خاندان کرم بودند — حاضر کرد و گفت:
— «ای فرزندان! روزگاری دراز در کسب مال، زحمتهای
سفر و حضر کشیده‌ام و حلق خود را به سر پنجه گرسنگی
فشرده تا این چند دینار را ذخیره کرده‌ام. زنه‌ار از محافظت آن
غافل مباشید و به هیچوجه دست خرج بدان میازید و یقین دانید
که:

زر عزیز آفریده است خدا هر که خوارش بکرد خوار بشد

اگر کسی با شما گوید که: پدر شما را در خواب دیدم که
قلیه و حلوا می‌خورد، زنه‌ار به آن مکر فریفته مشوید که آن، من
نگفته باشم و مرده چیزی نخورد. اگر من خود نیز با شما در
خواب نمایم و همین التماس کنم؛ بدان التفات نباید کرد که
آن را خوابهای پریشان خوانند، باشد آن دیو نماید. من آنچه در
زندگی نخورده باشم در مردگی تمنا نکنم.»
این بگفت و جان به خزانه مالک دوزخ سپرد.

همکاری با ایرج میرزا

«گویند مرا چوزاد مادر»
بیچاره برای خرج ماما
از چادر کهنه سرخویش
با این همه چاه نفت، آن شب
بر چهره پدر ز شرم مادر
بدبخت به جای کسب دانش
پس ذلت من ز غفلت اوست

اندوه زمانه در دل اندوخت:
ناچار اثاث خانه بفروخت
بهر تن من لباس نودوخت
تا صبح، چراغ ما نمی سوخت
از آتش فقر مشعل افروخت
بر من هنر گدایی آموخت
هم دارم و هم ندارمش دوست!

(رضا کفاش)

همه گناه ماست

اسب سپاهی را دزد بُرده بود، یکی گفت: «گناه از تو بود
که نیک ضبط اسب نکردی»، دیگری گفت: «گناه غلام تو
بود که در طویله باز گذاشته بود».

سپاهی گفت: «همه گناه ماست، دزد را هیچ گناهی
نیست.»

همنشین مفید

یکی از خلفاء خادم خود را نزد عالمی فرستاد و او را نزد
خود طلبید. خادم هنگامی که وارد شد عالم را نشسته دید؛ در
حالی که کتابهای زیادی دورش ریخته شده بود، پیغام خلیفه
را رسانید، عالم در جواب گفت: برگرد و به خلیفه سلام مرا

برسان و بگونزد من جمعی از حکماء هستند که با آنها
مأنوسم، هر وقت از آنها فارغ شوم به مجلس شما حاضر خواهم
شد.

خادم برگشت و جواب عالم را به عرض خلیفه رسانید.
خلیفه گفت: وای بر تو، چه کسانی آنجا بودند که او صحبت
آنها را بر ملاقات ما مقدم داشت؟ خادم گفت: من آنجا کسی
را ندیدم تا معرفی نمایم. خلیفه گفت: الآن باید حاضرش
کنی همین که عالم را حاضر کرد خلیفه به او گفت: با چه
کسانی مأنوس بودی؟

عالم گفت: ما را همنشینانی است که از گفتارشان ملول
و دلتنگ نمی شویم و آنان خردمندانی هستند که در پیش رو، و
پشت سر از آزارشان درامانیم. آنان از دانش و ادب و افکار خود
به ما فایده می رسانند، آنها کسانی هستند که اگر بگویم
زنده اند دروغ نگفته و چنانچه ادعا کنم مرده اند؛ تهمتی به آنها
نبسته ام.

هارون و بهلول

هارون به بهلول گفت: دوست ترین مردمان در نزد تو
کیست؟ گفت: آنکه شکمم را سیر سازد. گفت: من سیر
می سازم پس مرا دوست خواهی داشت یا نه؟ گفت: دوستی
نسبیه نمی شود.

(رساله دلگشا)

همشیره

شیخی بر حاکم مشهد وارد شد، حاکم به اتفاق برادرش به کشیدن شیر مشغول بود. شیخ مرتجلاً فرمود:
برخلاف طبیعت و سیره دو برادر شدند همشیره

هرگز راست گفته ای؟!؟

از دروغگویی پرسیدند: هرگز راست گفته ای؟
گفت: اگر گویم آری، دروغ گفته باشم!

(لطایف الطوایف)

هفت انداز

بازرگانی از غلام به بانو پیام فرستاد تا برای شب شش انداز پزد. غلام که تا آن روز نام این خورش نشنیده بود گمان بُرد شش انداز غذایی به کفاف^۱ شش کس باشد. مردم خانه را پیش خود شماره کرد هفت تن برآمدند^۲. اندیشید که خواجه به عمد غلام را به حساب نیاورده و به رغم^۳ او خاتون را گفت:
— آقا فرموده هفت انداز بپزید.

(امثال و حکم)

۱. کفاف: اندازه

۲. هفت تن برآمدند: هفت تن شدند.

۳. به رغم: برخلاف

منابع و مأخذ

- آسیای هفت سنگ، محمد ابراهیم باستانی پاریزی، دنیای کتاب، تهران، ۱۳۶۷.
- از پاریز تا پاریس، محمد ابراهیم باستانی پاریزی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۱.
- از سیر تا پیاز، محمد ابراهیم باستانی پاریزی، نشر علم، تهران، ۱۳۶۷.
- ازدهای هفت سر، محمد ابراهیم باستانی پاریزی، دنیای کتاب، تهران، ۱۳۵۲.
- اسرار التوحید، به تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، (۲ جلد)، آگاه، تهران، ۱۳۶۶.
- افسانه‌های ازوپ، ترجمه علی اصغر حلبی، کتابفروشی زوار، تهران، ۱۳۵۶.
- امثال و حکم، شادروان علی اکبر دهخدا، (۴ جلد)، امیرکبیر، تهران، ۱۳۳۹.
- برهنه خوشحال، اکبر جمشیدی، کتابفروشی تأیید، اصفهان، ۱۳۵۲.
- بزم ایران، سید محمدرضا طباطبایی یزدی، کتابفروشی حافظ، تهران.
- بوستان، شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۲.
- بهارستان، عبدالرحمن جامی، به تصحیح اسماعیل حاکمی، اطلاعات، تهران، ۱۳۶۷.
- پریشان، میرزا حبیب قآنی، چاپ شیراز، ۱۳۳۸.
- تذکره الشعراء، دولتشاه سمرقندی، به همت محمد رضائی، کلاله خاور، تهران، ۱۳۳۸.
- تذکره حسینی، میرحسین دوست سنبل، چاپ هند، ۱۲۹۲ هجری قمری.
- جامع المقدمات، محمد ابراهیم باستانی پاریزی، نشر علم، تهران، ۱۳۶۳.

جوامع الحکایات، سدیدالدین محمد عوفی، به تصحیح بانو کریمی، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲.

حدیقه الحقیقه، حکیم سنایی، به تصحیح محمدتقی مدرس رضوی، کتابخانه سنایی، تهران، ۱۳۲۹.

خوشمزگیها، شادروان مهدی سهیلی، شرق، (۲ جلد)، تهران، ۱۳۳۲.
داستانهای امثال، امیرقلی امینی، (۲ جلد)، شرکت سهامی چاپ، اصفهان، ۱۳۲۴.

دفتر صهبا، ابراهیم صهبا، تهران، ۱۳۵۸.
دیوان ابن یمین، به تصحیح حسینقلی باستانی راد، کتابخانه سنایی، تهران، ۱۳۶۳.

دیوان ایرج میرزا، به تصحیح محمدجعفر محجوب، تهران.
دیوان افضل الدین کاشانی، به تصحیح مصطفی فیضی و دیگران، زوار، تهران، ۱۳۶۳.

دیوان انوری، به اهتمام محمدتقی مدرس رضوی، (۲ جلد)، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۳۷.

دیوان بهار ملک الشعراء، (۲ جلد)، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۸.
دیوان پروین اعتصامی، ایمان، تهران، ۱۳۶۴.

دیوان خاقانی، به تصحیح ضیاءالدین سجادی، کتابفروشی زوار، تهران، ۱۳۳۸.
دیوان دهخدا، به کوشش سید محمد دبیرسیاقی، تیراژه، تهران، ۱۳۶۲.

دیوان سلمان ساوجی، به اهتمام منصور مشفق، صفی علিশاه، تهران، ۱۳۳۶.
دیوان سنایی غزنوی، به تصحیح محمدتقی مدرس رضوی، کتابخانه سنایی، تهران، ۱۳۴۱.

دیوان ابوالقاسم حالت، علمی، تهران، ۱۳۶۴.
دیوان عطار، به تصحیح تقی تفضلی، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۶۲.

دیوان کمال اسماعیل اصفهانی، به اهتمام شادروان حسین بحر العلوم، دهخدا، تهران، ۱۳۴۸.

دیوان حکیم نظامی گنجوی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۱.
دلچکهای مشهور دربار، حسین نوربخش، کتابخانه سنایی، تهران، ۱۳۵۵.

رساله دلگشا (— کلیات عبید زاکانی)
رساله صد پند (— کلیات عبید زاکانی)

رساله تعریفات (— کلیات عبید زاکانی)

رنگارنگ، علی اکبر عماد، کتابفروشی قرشی، تبریز، ۱۳۳۹.

زمینه های طنز و هجا در شعر فارسی، عزیزالله کاسب، تهران.

سیاستگران عصر قاجار، خان ملک ساسانی، انتشارات بابک، تهران.

سیاست و اقتصاد عصر صفوی، محمد ابراهیم باستانی پاریزی، صفی علیشاه،

تهران، ۱۳۴۸.

فرهنگ فارسی، شادروان محمد معین، (۶ جلد)، امیرکبیر، تهران، ۱۳۴۲.

فکاهیات سهیلی، شادروان مهدی سهیلی، شرق، تهران، ۱۳۳۲.

قابوسنامه، عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر، شرکت انتشارات علمی و

فرهنگی، تهران، ۱۳۶۴.

کتاب الخزائن، حاج ملا احمد نراقی، کتابفروشی علمیه اسلامی، تهران.

کلیات عبید زاکانی، به تصحیح عباس اقبال آشتیانی، اقبال، تهران، ۱۳۳۴.

کلیات سعدی، شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی، به تصحیح محمدعلی فروغی،

امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۶.

کشکول جمالی، محمدعلی جمالزاده، (۲ جلد)، کانون معرفت، تهران، ۱۳۳۹.

کشکول شیخ بهایی عاملی، (۳ جلد)، کتابفروشی ادبیه، تهران، ۱۳۴۹.

کشکول طبسی، سید علینقی حائری، (۲ جلد)، فدک، مشهد، ۱۳۴۹.

کوچه هفت پیچ، محمد ابراهیم باستانی پاریزی، نگاه، تهران، ۱۳۵۵.

گلستان، شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی، به تصحیح محمدعلی فروغی،

امیرکبیر، ۱۳۱۹.

گلگشت و تماشا، مقالات سالهای ۱۳۲۶ — ۱۳۳۰ آقای احمد گلچین معانی، در

مجله تهران مصور.

لطایف الامثال، رشیدالدین و طوط، به تصحیح محمدباقر سبزواری، مکتبه الصدوق،

تهران، ۱۳۵۸.

لطایف الطوایف، فخرالدین علی صفی، به تصحیح احمد گلچین معانی، اقبال،

تهران، ۱۳۴۶.

لطیفه های ادبی، علی باقرزاده، کتابفروشی باستان، مشهد، ۱۳۴۱.

لغتنامه دهخدا، شادروان علی اکبر دهخدا، چاپ سازمان لغتنامه، تهران، ۱۳۲۱.

ماردربتکده کهنه، محمد ابراهیم باستانی پاریزی، زرین، تهران، ۱۳۶۸.

مثنوی، جلال الدین بلخی رومی، به تصحیح رینولد نیکلسون، امیرکبیر، تهران،

۱۳۵۰.

مجله یغما، به مدیریت شادروان حبیب یغمایی، تهران.
المستطرف، شهاب الدین محمد بن احمد ابی الفتح، مکتبه البابیه، قاهره،
۱۳۷۹.

مصیبت نامه، فریدالدین عطار نیشابوری، به اهتمام نورانی وصال، زوآر، تهران،
۱۳۳۸.

مقدمه ای بر طنز و شوخ طبعی در ایران، علی اصغر حلبی، پیک ترجمه و نشر، تهران،
۱۳۶۵.

منهاج السرور، حاج شیخ علی قرنی، کتابفروشی اسلامیة، تهران، ۱۳۵۱.
نان جو، دوغ گو، محمد ابراهیم باستانی پاریزی، دنیای کتاب، تهران، ۱۳۶۲.
نصیحة الملوك، امام محمد غزالی، به تصحیح شادروان جلال الدین همایی، هما،
تهران، ۱۳۳۷.

نمکپاش، شادروان مهدی سهیلی، شرق، تهران، ۱۳۳۲.
نمونه هایی از نثر فارسی، علی اکبر فرزام پور، دهخدا، تهران، ۱۳۴۹.
هزاربیشه، محمدعلی جمالزاده، کانون معرفت، تهران، ۱۳۲۶.
هفت اورنگ، «سبحة الابرار»، عبدالرحمن جامی، کتابفروشی سعدی، تهران،
۱۳۶۱.

یاد و یادبود، محمد ابراهیم باستانی پاریزی، علمی، تهران، ۱۳۶۵.